

کانون

ضمیمه ماهانه روزنامه اصفهان زیبا، دوره جدید، شماره چهارم، آذرماه ۱۳۹۹

جادو به شرط چاقو!

از جادو در دوران قاجار تا احضار روح و مدیوم در حال حاضر

مغزهای کوچک زنگ زده

خطای ستارگان بخت ما

نارد سرکوب از سنگ های

دانشجویان فرار کرد!

کاری که عاشق می خواهد

به نزدیک من صلح

بوتر که جنگ





Isfahan Ziba
NEWSPAPER

قدرت یک باور
هیچ ارتباطی با صحتش ندارد

کتاب مسئله اسپینوزا
نوشته اروین د. یالوم



گارد سرکوب از سنگ‌های
دانشجویان فرار کرد!
امیرحسین جعفری

۱۴

آماده سفر شویم

۱۷

گردشگری نه به منزله گردشگری
هاجر مهرجویان

۱۸

اصفهان را معرفی کنیم
عبدالمهدی رجائی

۱۹

کاروان سراها و کاخ‌ها

۲۰

از سربازخانه
ناقلب گردشگری اصفهان
مینامعینی

۲۱



جادو
به شرط چاقو!
عطیه میرزا امیری

۴



کاری که
عاشق می خواهد
عاطفه صفری

۲۲

مغزهای کوچک زنگ زده
آدین نادری

۱۰

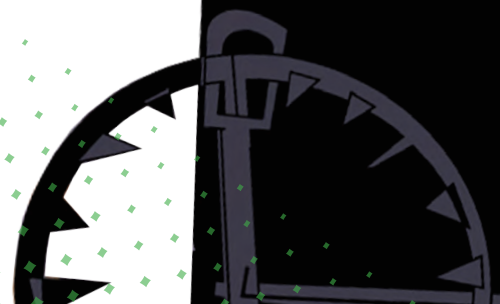
خطای ستارگان بخت ما

زهرا شفیعی پور فرد

۱۲

به نزدیک من صلح
بهنترکه جنگ
فرناز کلیاسی

۳۲



صفحات زیبا

صاحب امتیاز شرکت فرهنگ، هنری، مطبوعاتی پیام اصفهان زیبا

مدیر مسئول دکتر قدرت اله نوروزی
مدیر عامل و سردبیر امیر طاهری

کارنامه

ضمیمه ماهانه روزنامه اصفهان زیبا



مدیر ضmann و مجلات عاطفه صفری
مدیر هنری محمد حسن لطیفی
دبیر کافه زهرا ماهری
طراح گرافیک و صفحه آرا آرزو شجاعی

تحریریه هاجر مهرجویان دبیر بخش تاریخ، عطیه میرزا امیری
عاطفه صفری، اعظم خان آبادی، کامل غلامی
آذین نادری، حوری ناز انصاری، مینا معینی، وحیده ماهری
زهرا شفیعی پور فرد، ویدا کوهی، فرناز کلباسی
عباس کیانی، حدیث متقی، سجاد حقیقت
امیر حسین جعفری

تصویرگر جلد محمد حمزه ای
ویراستار افسانه دهکامه، وحیده ماهری، مانده رؤفیه
عکس فاطمه صفری

باتشکر از علی عطایی

برای دل مادر بزرگ
مادری ناپلئون زندگی
کنید!

وحیده ماهری

۳۶



از ایستگاه های
سوت و کور
تا گنجینه شهر
عباس کیانی

۳۸



دلگد غمگین

حدیث متقی

۴۰

من همان زیر زمین
نمور را دوست دارم
اعظم خان آبادی

۴۴

مانمی توانیم نمیریم!

کامل غلامی

۴۱

برای خانم بازیگر

حوری ناز انصاری

۴۲

یک پیشنهاد جدید؛

پادکست گوش بده

ویدا کوهی

۴۳



جادو

از جادو در دوران قاجار تا احضار روح و مدیوم در حال حاضر

به شرط چاقو!

○ عطیه میرزا امیری ○

وسایل روی پشت بام یا ضربه به کولر است. ترسیده‌ام. این یک ترس معمولی نیست؛ چون این اتفاق یک اتفاق معمولی نیست. هیچ‌کس هیچ کاری نمی‌کند. در واقع هیچ‌کس جرئت انجام کاری را ندارد. تا اینکه دایی‌ام، هراسان وارد می‌شود. می‌گوید جنی احضار کرده‌اند و طبق روشی که دایی‌ام بلد بوده، جن به دنیای خودش برگشته است. به مادرم گفت برود سوره جن را بخواند تا این جن معلق در خانه، شیطنت را کم کند و برود. یک جوری حرف می‌زد انگار مگسی وارد خانه شده و باید با یک مگس کش به دنبالش افتاد و از خانه فراری‌اش داد. یعنی چه که جن آمده و حالا نمی‌رود؟ شوخی است یا جدی؟ توهم است یا واقعیت؟

مُسکن‌های غریب و قریب

انسان امروزی به واسطه تغییراتش در جهت سازگاری با زندگی مدرن و به همان اندازه وفور مشکلاتی که سد راهش است، به انواع و اقسام مُسکن‌ها رو می‌آورد. از اعتیادش به موادمخدر گرفته تا پناه گرفتن به انواع و اقسام کارهایی که او را به آینده وصل و برای لحظه‌ای از گذشته دورش می‌کند. انگار که انسان مدرن این روزها به راه حلی برای گریز نیاز دارد. یک جور حواس‌پرتی موقت و یک جور امیدواری دائمی. راه حلی که تورا به سمت آینده بکشاند و به تو تاب و انگیزه این را بدهد که ادامه بدهی. همین است که اگر خاطرتان باشد تا چند سال پیش دوبرابر سالن‌های آرایشی و باشگاه‌های ورزشی، مکان‌هایی وجود داشت که در آن متخصصی فالت را می‌گرفت. از فال قهوه و چایی گرفته تا فال پاسور. یا حتی در یک دوره‌ای احضار روح و جن به یک حرفه تبدیل شده بود و سراغ دارم کسانی را که به هر ترفندی به کتاب‌های قدیمی دسترسی پیدا می‌کردند تا به علوم غریبه دست پیدا کنند. می‌شناسم کسی را که برای پا گذاشتن به یادگیری علوم غریبه سراز کلاس‌های عربی و فقه و فلسفه درآورد. انسان امروزی بی‌پناه‌تر و مشکل‌دارتر از آن است که برای رفع مسائلتش از اصول ساده و کلیشه استفاده کند. برای همین یقه علوم فراطبیعی را می‌گیرد و اکثر تبلیغات اینستاگرامی و تراکت‌های تبلیغاتی پواشکی کنار خیابان می‌شود: فال قهوه تضمینی، باز کردن سرکتاب به دست فلان عالم، احضار روح و جن، باطل کردن سحر و جادو، باز کردن بخت فقط در یک جلسه، فروش مهره مار و خبر از آینده به دست مدیوم‌کار ماهر!

یک شب گرم تابستانی است. از همان شب‌هایی که باید پنجره و درها باز باشند تا نسیم خنک وارد خانه شود و نیازی به روشن کردن کولر نباشد. دایی دانشجوییم بعد از مدت‌ها زندگی در کاشان به اصفهان برگشته و ما به خانه مادربزرگم می‌رویم تا با او دیداری کنیم. از همان بدو ورود متوجه چیزی عجیب می‌شویم. سراسر درها بسته است. تک چراغ کم‌نوری از طبقه پایین روشن و جمعیت کوچکی گرد هم نشسته‌اند. تمام این‌ها را می‌توانیم از توی حیاط، نرسیده به پله‌های منتهی به زیرزمین و طبقه بالا ببینیم. چیزی که برایمان عجیب است، مدل گرد هم نشستن دوستان دایی است. همین تعجب هم باعث می‌شود پدرم به جمع آن‌ها بپیوندد و من با مادرم به طبقه بالا برویم. طبقه بالایی که جز خاله‌ام کسی آنجا نیست و اوست که باید برایمان بگوید. آن پایین چه خبر است. «دارند روح احضار می‌کنند.» این جمله خبری خاله از حال و روز طبقه پایین است. آن قدر این جمله را راحت و بدون هیجان می‌گوید که انگار احضار روح جزئی از آداب زندگی ماست. چیزی مثل غذا خوردن یا حمام رفتن. من نوجوان با تمام کله‌شقی‌ها و تصورات خیالی ذهنی‌ام روی آن جمله می‌مانم. برای خودم تصور می‌کنم پایین چه خبر است و با هر فکر و خیالی مغزم تنها یک چیز می‌گوید: «این‌ها همه‌اش خرافات است.» این اولین تضاد ذهنی من نسبت به جهان ارواح است. اینکه یک طرف ذهنم می‌گوید «چنین چیزهایی وجود ندارد، زاییده تخیل است، چرندیات و مزخرفات آدم‌های خیال‌پرداز است، ترویج وحشت و... است.» و آن طرف مغزم می‌گوید «چرا باید خرافی باشد؟» خب وجود دارد. چرا باید چنین چیزهایی عجیب باشد وقتی نیست. اجنه و ارواح وجود دارند. بین ما و با ما. تمام وجودم می‌رود بی‌اینکه طرف کدام قسمت ذهنم باشم؟ سمت خرافی‌پندار این مسائل یا سمت قبول کردن وجودی این مسائل. در گیرودار بلبشوی مغزی‌ام هستم که در سکوت خانه، صدایی شبیه ضربه به شیشه می‌آید. خاله‌ام از آشپزخانه بیرون می‌آید، در چهارچوب در می‌ایستد و از روی شیطنت یا هر چیزی که مطمئناً حدیث ندارد، می‌گوید: «اگر روح یا جنی در اینجا است با یک نشانه‌ای، خودش را به ما نشان دهد.» جمله‌اش که تمام می‌شود، بلافاصله شیشه روشنایی چسبیده به دیوار می‌شکند. یک شکستن معمولی نیست. شکستنی است که شیشه‌ها پودر شده‌اند. شوکه به هم نگاه می‌کنیم. حالا صدا از روی پشت بام می‌آید. نه بادی می‌آید، نه صدای گریه‌ای. اما صدای دست‌کاری کردن

جد

می‌شناسم کسی را

که برای پا گذاشتن به

یادگیری علوم غریبه

سراز کلاس‌های عربی

و فقه و فلسفه درآورد

خرافه‌های واقعی یا واقعیت خرافی؟

در یک دورهمی از کسی شنیدم که می‌گفت دختر عمه‌اش را جادو کرده‌اند. به این شکل که دختر هرچه خواستگار داشته بیخود و بی‌جهت رد می‌کرده. خودش هم علتش را نمی‌دانسته تا اینکه چند ماه بعد یکی از گلدان‌های خانه‌شان می‌شکند و از لابه‌لای خاک و گل یک کاغذ پیدا می‌کنند. کاغذی با نوشته‌های عجیب. به محض دیدن کاغذ به یکی از آشنایانشان که روحانی بوده زنگ می‌زنند و او می‌گوید این سحر است. باید باطل شود و وقتی هم به دست آدم اهلش می‌دهند تا باطل کند، چند ماه بعدش دختر عمه‌اش با کسی آشنا می‌شود و ازدواج می‌کند.

پرسشی که مطرح می‌شود این است که چرا باید دست به دامن جادو شد؟ از کی و چه موقع کسی به فکرش رسید که جادو و الهام از جهان مابعدالطبیعه می‌تواند کارساز باشد؟ در یک مقاله علمی نوشته شده بود که: «گرایش به خرافات در جامعه ایرانی از عصر قاجار به صورت علنی عمومی شده است. در آن دوره بهره‌گیری از طلسم‌ها و توسل به جادو جنبل از اصلی‌ترین مضامین آن زمان محسوب می‌شده است. طلسم‌ها انواع گوناگون طبیعی و مصنوعی داشت و از سنگ‌های قیمتی، اجزای چوب‌ها، گیاهان، اعضا و اندام‌های حیوانات و انسان‌ها تا الواح، تندیس‌ها، پوست، مو و پارچه را شامل می‌شد. برای این طلسم‌ها کاربردهای گوناگونی تصور می‌شد و تقریباً تمام مسائل زندگی انسان ایرانی را دربرمی‌گرفت: پیدا کردن چیزی که گم یا دزدیده شده، باز آوردن فرد غایب یا سفر کرده، افزایش رزق و روزی در کار، پیدا کردن شغل، حاصل خیز کردن زمین‌های کشاورزی، فراوان کردن آب چاه، جلوگیری از چشم زخم، پیشگیری و درمان بیماری‌ها و از همه مهم‌تر پیدا کردن همسر و جلب محبت دیگران.»

تا این جای کار شاید این عمل را یک پروژه تفریحی یا نوعی سرگرمی در روزگاران دور بدانیم. اما ماجرا از آن جایی عجیب، ترسناک و آزاردهنده می‌شود که سحر و جادو علاوه بر اینکه جای علم پزشکی را گرفت، وسیله و حربه‌ای شد برای به راه انداختن دشمنی‌ها و جنگ‌هایی مخفی که در آن هیچ خون و خون‌ریزی‌ای وجود نداشته. یک نوع انتقام‌گیری به روش زیرپوستی. نوعی خصومت پنهانی که تو می‌توانی با گذاشتن آن سحر در گوشه‌ای از خانه شخص مورد نظرت، هم به او ضربه بزنی و هم رو در رویش چایی بنوشی و لبخند بزنی. در همین مقاله می‌خواندم که تنها انگیزه کسانی که از جادو جنبل استفاده می‌کردند، پناه بردن به چیزی بود تا به وسیله آن از شرایط موجودی که در آن قرار داشتند، نجات پیدا کنند. بعد به این اشاره کرده بود که در زمان قاجار به

دلیل ظلم و ستمی که به زنان وارد می‌شد، بیشتر زنان دست به چنین کاری می‌زدند. در واقع استفاده از جادو و چنگ زدن به چیزی فرای این دنیای طبیعی، یک نوع پناه بردن از شرایط آزاردهنده بوده است.

چیزی که امروزه نشان می‌دهد، این است که این کار رفته رفته کم‌رنگ نشده. جادو، مدیوم، سحر، کمک خواستن از ارواح و اجنه تنها مخصوص دوران قبل و قدیم نبوده. جایگزینی مدرنیته به جای سنت قدرت آن را نداشته که این اعمال را کم‌رنگ کند. چه بسا اگر کارکرد جادو، پناه از شرایط آشفته و سرپوش گذاشتن بر آشفتگی‌ها بود، انسان مدرن بیشتر از انسان‌های سنتی دوران قبل، به این ابزار نیاز دارد. نمونه همین امر را امروزه می‌توان در فوتبال دید. سال‌ها پیش علی دایی که سرمربی تیم فوتبال سایپا بود، در اظهار نظری به وجود سحر و جادو اذعان کرد. در مصاحبه‌ای او می‌گوید: «در قرآن هم سحر و جادو آمده است و قرآن به صراحت می‌گوید "هذا سحر مبین". مطمئناً سحر و جادو وجود دارد و این مسائل در فوتبال هم وجود دارد. اما سحر و جادو هم کاری شیطانی است. کسانی که در فوتبال ما از این مسائل استفاده کردند، بعدها ضربه‌های زیادی خوردند و مشکلات زیادی گریبان‌گیرشان شد. با اینکه من بر اساس قانون به سحر و جادو اعتقاد دارم؛ اما اعتقاد ندارم که این همیشگی و پایدار است. مقطعی است و شاید در یک بازه زمانی اتفاقی صورت بگیرد.» در مقالات دیگری نوشته شده است که جادوگری در این فوتبال، عمری ۱۵ ساله دارد؛ اما کسی به دنبال اثبات آن نیست؛ چون سندی مکتوب برای آن وجود ندارد. این را از یک خبرنگار با سابقه سرویس ورزش می‌پرسم و او هم تأیید می‌کند: «موضوع جادو در فوتبال ایران در کرمان خیلی مطرح است. الان تیم مس کرمان یک دروازه‌بان دوم دارد که این فرد دروازه‌بان خوبی نیست؛ اما هر سرمربی‌ای که می‌آید این را در ترکیب تیم می‌گذارد. پارسال این موضوع خیلی سروصدا کرد و برخی معترض شدند که چرا باید چنین فرد نابلدی در ترکیب تیم باشد. بعدتر مشخص شد که پدر این آدم از همان دسته از کسانی بوده که علم سرکتاب و جادو داشته. حالا زیاد این مسئله را باز نکردند. مثلاً این طور گفتند که پدر این فرد انرژی مثبت زیادی دارد و اگر ما این آدم را می‌آوریم در تیم، بابت این است که برایمان خوش‌شانسی می‌آورد. در بیشتر سایت‌های ورزشی هم درباره این مسئله با عنوان "پدر جادوگر دروازه‌بان تیم مس کرمان" کار شد.»

خوش‌شانسی یا اصطلاح «برام اومد داره» در فوتبال هم زیاد دیده می‌شود. در رابطه با پدر دروازه‌بان تیم مس کرمان، دیده شده که هروقت در هر بازی‌ای این تیم نیاز به برنده شدن دارد، پدر این دروازه‌بان را بین تماشاگران می‌آورند تا با انرژی‌ای که دارد، بُرد را به سمت تیم مورد نظر ببرد. بعدتر از زبان خیلی از اهالی فوتبال و علوم مابعدالطبیعه می‌شنوم که معمولاً به چنین افرادی «مدیوم» گفته می‌شود و به این فکر می‌کنم که آخرین باری که این کلمه و اصطلاح را شنیده بودم کی بود؟ موقعی که شیشه روشنایی، در آن شب تابستانی در خانه مادربزرگم شکسته شده بود و چند شب بعد دایی گفته بود لابد خاله‌ام مدیوم است که با گفتن یک جمله، آن جن به حرفش گوش داده و شیشه را شکسته.

فرد

برای این طلسم‌ها
کاربردهای گوناگونی
تصور می‌شد و
تقریباً تمام مسائل
زندگی انسان ایرانی را
دربرمی‌گرفت



واسطه روحی

«در احضار روح، فردی به نام واسطه یا مدیوم بین احضارکنندگان روح و دنیای دیگر قرار می‌گیرد و مدعی است که در حالت خواب مغناطیسی تحت اراده و نفوذ روح احضار شده قرار می‌گیرد و بدون اختیار از طرف او صحبت می‌کند یا اعمالی را انجام می‌دهد. در واقع فرد مدیوم نیروی زیادی در جهت ارتباط با جهان دیگر دارد.» این کل چیزی است که هم خودم درباره مدیوم می‌فهمم و هم در تماس بعدی ام که چند روز بعد با مرد گرفتیم او برایم می‌گویم. «من یک روح احضار می‌کنم. این روح هم جنس خودت است. با این روح ارتباط می‌گیرم. عکس تو را جلویم می‌گذارم و او از گذشته و آینده تو برای من می‌گوید. من به عینه تمام آن اطلاعات را در اختیار قرار می‌دهم.» مرد کارش را خوب بلد است؛ چون بلافاصله بعد از این اطلاعات، حرفی می‌زند که حرفه‌ای بودن خودش را بیشتر به رخ بکشد: «تو سری

مداقت ارواح در مدیوم

در پیاده رویی با عجله به سمت مقصد می‌روم. یک نفر کارت تبلیغی در دستم می‌گذارد. طبق عادت همیشگی ام تراکت‌های تبلیغاتی را رد نمی‌کنم. کارت را در کیفم می‌اندام. چند ساعت بعد در کیفم را باز می‌کنم و کارت خودش را نشانم می‌دهد. «آیا مایلید از آینده خود مطلع شوید؟ پیشگویی، پیش‌بینی آینده و روشن‌بینی به صورت حضوری و غیرحضوری. توسط مدیوم قوی.» پایینش هم دوتا شماره گذاشته. وسوسه می‌شوم زنگ بزنم. نه نیازی به دانستن آینده دارم و نه رغبتی. حتی دقیقاً نمی‌دانم مدیوم چیست یا کیست! تنها از روی کنجکاوی خبرنگاری ام زنگ می‌زنم. یک بار، دوبار، سه بار. هر سه بار اشغال است. چند دقیقه بعد از آخرین تماس، گوشی ام زنگ می‌خورد و بله! خودش است. مرد معذرت خواهی می‌کند و می‌گوید با مشتری حرف می‌زده. پس پیشگو بودن آینده به نوعی شغل است. مثل کتاب‌فروشی یا مکانیک بودن. مشتری‌های مخصوص به خودش را هم دارد. شاید هم مرد برای بازار داغی، برای اینکه بگوید خیلی خفن است و سرش شلوغ است، این جمله را می‌گوید. جوری حرف می‌زنم که انگار این کاره هستم. برای اینکه اعتمادش را جلب کنم و او هم مرا قانع کند، دروغ به هم می‌بافم. می‌گویم تجربه‌های خوبی درباره فال قهوه، سرکتاب باز کردن، فال پاسور و حتی احضار جن ندارم. این‌ها را می‌گویم تا ببینم مرد در دفاع از خودش و شغلش چه می‌گوید. با حالت جدی می‌گوید: «اصلاً می‌دانی مدیوم یعنی چه؟» می‌گویم نه. مرد ادامه می‌دهد: «خب پس باید بری سرچ کنی و درباره‌اش بخوانی. من کارم با جن و قهوه و این جور چیزها نیست. جن همزاد آدم و غیرهم جنس است. برای همین دروغ زیاد می‌گوید. من با روح سروکار دارم. روحی از جنس خودت. روح‌ها در مقایسه با اجنه صداقت بیشتری دارند. خیالت راحت باشد که هرچه می‌گویند و پیش‌بینی می‌کنند، درست از کار در می‌آید.» حرف‌های مرد در ذهنم شبیه اکو پخش می‌شود. خداحافظی می‌کنم و می‌گویم مزاحم می‌شوم! و قطع می‌کنم تا بروم دنبال دانستن اینکه: «مدیوم چیست؟»

قبل به من زنگ زدی، من اسمت را در گوشی ام سیو کردم! راستش از عکس پروفایل واتس‌آپ مشخص است که نیروهای منفی زیادی دور تو احاطه شده است! باید هرچه زودتر این نیروها را از خودت دور کنی! آدم‌های حسود و بدخواه زیاد داری. باید بفهمی که چه کار باید بکنی.» اسم خودم را می‌پرسد و در تردید اینکه اسم واقعی ام را بگویم یا یک اسم مستعار، بالاخره خودم را با هویت اصلی ام معرفی می‌کنم تا ببینم چقدر آمارش درست از کار در می‌آید. تماس دوم با مرد تمام می‌شود و هرچه در این تماس اصرار می‌کنم که او را حضوری ببینم و در حضور خودم با آن روح ارتباط بگیرد، دوری راه یا نبودنش در اصفهان و چند چیز دیگر را بهانه می‌کند و می‌گوید اگر می‌خواهم غیرحضوری و با پرداخت ۲۰۰ هزار تومان، می‌تواند این کار را برایم انجام دهد.

یکی دو ساعت بعد از این مکالمه و بعد از اینکه تردیدم را به صورت واضح نشان داده‌ام، برایم پیام می‌آید. اسمش را با عنوان «رمال» سیو کرده‌ام: «عطیه خانم! مشخصات را ارسال کن. نترس.»



ناتور جن!

زنگ می‌زنم و مرد هراسان گوشی را برمی‌دارد. هراسان بودنش را از این جهت می‌گویم که تند حرف می‌زند. حالا با من ندارد شده است، چون دائم من را عزیز جان یا عطیه جان صدا می‌کند. تند تند کلمات را در دهانش تکان می‌دهد تا اینکه می‌گوید: «کاش زودتر زنگ می‌زدی. همین الان پیش پای تو یکی زنگ زد و بنده خدا خیلی مضطرب بود. جن رفته بود توی بدنش. دارم می‌روم جن را از بدنش در بیاورم!» یک جوری می‌گوید می‌خواهم جن را از بدن کسی در بیاورم که انگاران فرد موقع چیدن گل، در دستش تیغ رفته و حالا او مسئول این است که برود و تیغ را از دستش در بیاورد. قرارمان می‌شود برای ساعت ۱۰ شب. همان موقع که قطع می‌کنم در این فکرم که قرار است آینده برایم به کجا برسد و من را تا کجا ببرد. یادم رفته که تنها برای این وارد بازی شده‌ام که اطلاعات کسب کنم، نه اینکه باور کنم! اما کم‌کم بدون اینکه چیزی بشنوم دارد باورم می‌شود که قرار است چیزهای عجیبی بشنوم. اسم دیگر این حالت چیست؟ جوگیری؟

ساعت ۱۰ شب

«ببین عزیز جان من در تماس قبلی هم بهت گفتم که از ۸ سال پیش تا به الان نیروهای منفی عمیقی تو را احاطه کرده‌اند.» مقدمه حرف‌هایش این است. بعد یک فرضیه طرح می‌کند تا من با بله و نه به آن پاسخ دهم و بنا به تأیید و نفی من حرف‌هایش را پیش می‌برد. اولین فرضیه‌اش چنان غلط است که ته دلم آرام می‌شود. آرام می‌شوم؛ چون مطمئن می‌شوم این آدم قدرت دیدن آینده را ندارد. احضار روح و بقیه حرف‌هایش غلط است. وقتی به دروغ می‌گویم که شغلم در یک محیط درمانی است، فرضیه‌هایش می‌چربد روی چنین محیطی. از مدل ازدواج گرفته تا قول استخدام دائمی در یک نهاد بهداشتی. گمان نکنید که سؤال و اطلاعاتی که می‌پرسد و می‌دهد آشکارا است. نه. دقیق و هوشمندانه. اگر من هم با هدف سنجش صحت حرف‌هایش وارد این بازی نشده بودم، شاید هیچ وقت متوجه این نمی‌شدم که قبل از اینکه آمار بگیرم، دارم آمار می‌دهم.

وقتی اطلاعات می‌دهد، پشت‌بندش می‌گوید: «قبول داری؟ اگر قبول داری بهم بگو!» و بیشتر مواقع می‌گویم اشتباه می‌گوید. واقعا هم اشتباه می‌گوید. وقتی اطلاعاتش وارد می‌کنم توجه می‌آورد. همان حرف را به روش دیگری می‌زند. به روشی که مطمئنا مخاطبی را که من باشم قانع می‌کند.

«تو با خانواده‌ات خیلی مشکل داری. قبول داری یا نه؟»

«نه اصلا.»

«یعنی می‌خواهی بگویی همیشه با آن‌ها موافقی و هیچ وقت با آن‌ها چالشی نداری؟»

«خب مگر می‌شود آدم با کسی چالش نداشته باشد؟»

«منظور من هم همین است. نمی‌گویم ۲۴ ساعته با آن‌ها درگیری که! منظورم گاهی اوقات است!»

از روش «اگر این طرف نشد، آن طرف حتما می‌شود»

دورج در یک بدن

قرار بر این است که مشخصاتم را برایش بفرستم؛ مشخصات اصلی خودم را که شامل اسمم، عکسم، نام مادر و پدرم و تاریخ تولدم است. تمام نگرانی‌ام این است که چیزهایی بگوید که باورم شود و از آن وقت به بعد زندگی‌ام تحت تأثیر آن حرف‌ها قرار بگیرد. انگار شنیدن آن حرف‌ها قرار است من و زندگی‌ام را از چرخه طبیعی خارج و من را منتظر اتفاقاتی بگذارد که خودم از وجود و پیشامدشان در آینده باخبرم. قبل‌تر از یکی از دوستان نزدیکم شنیده بودم که او هم سال‌های متمادی با یک مدیوم در ارتباط بوده است. آن قدر دوستم از آن فرد و کارش راضی بود که من هم تحت تأثیر آن حرف‌ها و اینکه قرار است با اطلاعات عجیب و واقعی روبه‌رو و شگفت‌زده شوم، تصمیم خودم را می‌گیرم.

سر ظهر است. دل را به دریا می‌زنم. مشخصات را می‌فرستم و او در جواب، شماره حسابش را می‌دهد. برای اینکه پیشیمان نشوم، سریع ۲۰۰ هزار تومان را به حسابش واریز می‌کنم و تمام. منتظر می‌مانم. پیام می‌دهد که ۶ بعد از ظهر فردا با او تماس بگیرم. یعنی چیزی حدود ۲۴ ساعت بعد.

از همان موقع تا فردایی که به او زنگ می‌زنم دچار یک نوع توهم هستم. راستش ترسی که در نوجوانی و در خانه مادربزرگم، سرقضیه احضار روح و جن توسط دایی‌ام، سراغم آمده بود، حالا با شدت کمتری دوباره در من تکرار شده.

اول از همه اینکه از کمد صداهایی می‌شنوم؛ صداهایی که تا قبل از آن روز نشنیده بودم. حالا یا حساسیت من زیاد شده یا واقعا صدا می‌آید. همین که نمی‌توانم بین توهم و واقعیت موجود تمیز قائل شوم، عصبانی‌ام می‌کند. تا فردا ترسی توأم با هیجان را تجربه می‌کنم. نزدیک ساعت ۶ می‌خواهم بروم و در کنار دوستانم به مرد زنگ بزنم. حضور دوستانم موقع شنیدن آینده، استرسم را تعدیل می‌کند. اما این کار شدنی نیست. تنها هستم. روی یکی از صندلی‌های میدان نقش جهان می‌نشینم. حس می‌کنم موقع شنیدن آن حرف‌ها، باید در یک جای عمومی و زیر آسمان باشم. نمی‌دانم چرا. شاید هم بدانم. سال‌ها پیش در یک کمپ جنگلی، شب را زیر درختان خوابیدم. میانه شب، وقتی همه در چادرهایشان بودند و من هم در چادر خوابم برده بود، حس کردم کسی گلویم را گرفته. با وحشت از چادر بیرون زدم. هوای آزاد را وارد ریه‌هایم می‌کردم؛ اما فایده نداشت. به معنای واقعی کلمه خفگی در یک قدمی من بود. آنقدر نفس عمیق کشیدم که هوا در رگ‌هایم به جریان افتاد. نمی‌خواهم حال آن شیم در جنگل را با حالی که فکر می‌کردم با شنیدن آن حرف‌ها سراغم می‌آید مقایسه کنم، اما وقتی اسم روح یا موجوداتی فراطبیعی در میان باشد، احساس می‌کنم درون من رفت‌وآمد می‌کنند و چون دیده نمی‌شوند، پس لابد هستند. همین‌جا. کنار من. یا حتی درون من. دورج در بدنم. فکر کردن به این جزئیات نفس کشیدن را کمی برایم دشوار می‌کند.

مرد

مرد در کنار خنثی کردن

نیروهای منفی، بارها

به این اشاره می‌کند که

من عطیه یک نیروی

خاص دارم



خداهای تقلبی

مرد در کنار خنثی کردن نیروهای منفی، بارها به این اشاره می‌کند که من عطیه یک نیروی خاص دارم. اگر بتوانم با آن نیرو ارتباط برقرار کنم، زندگی‌ام به سمت و سوهای خوبی می‌رود. اما از آنجا که توان برقراری ارتباط با آن را ندارم، این نیرو بیکار می‌ماند و به گره‌هایی در زندگی تبدیل می‌شود که باز هم اشاره می‌کند باید این نیرو را به دست او بسپارم؛ سپردنی که هزینه و وقت گزافی دارد. می‌گوید حتی با این کار می‌تواند خواسته‌های جزئی من را برآورده کند. مرد هم باهوش است و هم نیست. هم کلاش است و هم خودش را دلسوز نشان می‌دهد. از نیروهای منفی که حرف می‌زند خودش را دلسوز نشان می‌دهد: «حیف است که اینقدر استعداد داری؛ ولی این استعدادها به وسیله همین نیروهای منفی احاطه شده‌اند. زودتر تصمیمت را بگیر و نگران پولش نباش. همه را قرار نیست یک‌جا پرداخت کنی!»

تمام حرف‌هایش را زده است. تمام اطلاعاتی که به گفته خودش از روح هم جنس من درباره من گرفته است. تمام آمار و اطلاعاتی از گذشته و آینده‌ام که بیشترشان دروغ بود و آنچه دروغ نبود، حقیقتش هم مشخص نبود.

برمی‌گردم به نوجوانی‌ام و خانه مادر بزرگم. به تضاد عقلانی‌ام بین اینکه آیا ارتباط عالم ارواح با ما یا برعکس ما با آن‌ها، حقیقت است؟ اگر حقیقت است تا کجا؟ این ذهنیت ماست که به آنچه از آن عالم به ما گفته شده، جهت می‌دهد یا واقعیت محضی است که ارواح، اجنه و دیگر موجودات دنیای دیگر برای ما به این دنیا می‌آورند؟

برمی‌گردم به مکالمه اخیرم و روش کار مدیوم. راستش را بگویم با تمام آگاهی‌ام نسبت به اینکه این کار بازی بوده و تنها برای گرفتن اطلاعات خبری وارد آن شده بودم، نمی‌توانم تأییدی را که روی ذهنم، هرچند کم و ناآرام است، کنان کنم. ذهنم رفته سمت اینکه جدی جدی من سال‌های بعد ایران نیستم؟ نکند مرد راست گفته که تا چند روز دیگر فلان خبر را می‌شنوم و فلان پیش نهاد به من می‌شود؟ نکند صحت داشته باشد که آن آدم پیرو عزیز را به زودی از دست می‌دهم؟ و خب گمان کنم طبیعی است که کمی از زندگی‌ام، از آن روز به بعد دارد روی مدار اطلاعاتی می‌چرخد که نمی‌دانم دقیقاً از کجا آمده است. این جاست که باید گفت: «ذهنیت یا قطعیت؟ مسئله این است.»

استفاده می‌کند. صفر و صدی. یک طرف بوم را می‌گیرد و امتحان می‌کند بیفتد یا نه. وقتی می‌گویم نه، می‌رود سراغ آن طرف بوم. تمام حرف‌هایش را نسبی می‌زند تا جای واقعیت را خالی نگذارد. خب مشخص است که وقایع زندگی آدم‌ها جزئی است. مشخص است که هیچ چیز مطلقاً در جهان وجود ندارد.

آرام‌آرام و با همین ترفند تا جایی جلو می‌رود که دستش بیاید من چه زندگی‌ای دارم. بعد از روی ذهنیت به وجود آمده، می‌خشد را می‌گوید. حتی وقتی از شخصیت من می‌گوید، کاملاً حس می‌کنم که از روی عکس من چنین حدسی می‌زند. چون عکس لابه‌لای یک زمین پراز آفتابگردان است و او می‌گوید: «شخصیت هنری است!» خب مطمئناً آدمی که شخصیت قراردادی دارد، هیچ‌وقت چنین عکسی روی پروفایلش نیست. تا اینجا کار من فهمیده‌ام که این آدم مدیوم کار و جن‌گیر نیست. او تنها یک روان‌شناس متبحر است که فرضیه‌هایش را حتی از روی تنفس تو پیش می‌برد.

خنثی‌گر بمب‌های منفی

یک سری حرف‌هایی که مرد می‌زند از آینده خیلی دور است. آینده‌ای که اگر این اتفاقی که می‌گوید در آن رخ ندهد، دیگر من دستم به او نمی‌رسد تا یقه‌اش را بگیرم و بگویم: دروغ گفته‌ای!

دسته دیگر حرف‌هایش هم همان‌طور که قبلاً اشاره کردم برمبنای حرف‌هایی است که از زیر زبان خودم به صورت پنهان، می‌کشد.

مدل دیگر حرف‌هایش این است که به من نوید یک اتفاق خوب را می‌دهد؛ اما پشت‌بندش اضافه می‌کند: «به شرط آنکه آن انرژی‌های منفی‌ای را که گفتیم، از بین ببری. خودت هم بلد نیستی این کار را بکنی. باید یک متخصص این کار را بکند.» می‌گویم: «خودتان این کار را بلدید؟» پاسخش مثبت است و اضافه می‌کند: «این کار یک کارالکی نیست. باید رفت در قبرستان و این کار را انجام داد. گاهی بقیه افراد که این کار را انجام می‌دهند، خود فرد را هم می‌برند. اما من این کار را نمی‌کنم. از همان راه دور انرژی‌های منفی را از تو دور می‌کنم. کارش خیلی طول می‌کشد. گاهی باید به خودت آموزش دهم. همه می‌گویند ۳ تا ۴ سال طول می‌کشد. اما من در ۵ ماه هم می‌توانم انجامش دهم.» از هزینه این کار می‌پرسم: «۴ میلیون!»

مرد اصرار دارد که نیروی منفی که خودش می‌گوید ما مدیوم‌کارها به آن نیروی منفی و بقیه به آن جادو می‌گویند، باید درون تو خنثی شود. می‌گوید شرط رسیدن به ایدئال‌هایی که گفتیم همین است و من به این فکر می‌کنم که «خدا»، همان کسی که بارها به ما ثابت کرده است هیچ قدرتی بالاتر از قدرت او نیست، در اینجا نقشش چیست؟ یعنی مرد بیشتر از او قدرت دارد؟

درد

بین عزیزجان من در

تماس قبلی هم بهت

گفتم که از ۸ سال پیش

تابه الان نیروهای منفی

عمیقی تو را احاطه

کرده‌اند



مغزهای کوچک زنگ زده

هنگامی که از دعانویسی، رمالی، سرکتاب باز کردن و... صحبت می‌شود، تصاویری همچون خانه‌های قدیمی با دالان‌های تنگ و تاریک، اتاق‌های نمور، پیرزنانی عجیب با موهای سفید و دندان طلا و مردانی با خالکوبی‌هایی که رنگشان به سبزی می‌برد و درون چشمشان سرمه کشیده‌اند، بسیار بیشتر با این مقوله هم خوانی دارند تا زوجی جوان و تحصیل‌کرده که در یک آپارتمان لوکس امروزی زندگی می‌کنند. از روایت دوستی صحبت می‌کنم که این موضوع جهان بینی‌اش را برای همیشه تغییر داد.

زوجی سی و دو، سه ساله که ششمین سالگرد ازدواجشان را به تازگی جشن گرفته بودند. هر دو تحصیل کرده، شاغل و خوش‌مشرّب بودند و زوج محبوب اطرافیان به حساب می‌آمدند. پس از این شش سال، کم و زیاد

○ آذین نادری ○



کردن آدم‌های اطرافشان تمام شده بود و به دایره امن دوستان صمیمی‌شان رسیده بودند. در فامیل نیز تنها با خانواده‌هایشان و چند نفر که هم سن و سال خودشان بودند، رفت و آمد داشتند. خانه لوکسشان دو اتاق خواب داشت که همیشه یکی برای مهمان و دیگری از آن خودشان بود.

ماجرا از اواسط اسفند شروع شد. خانم کم‌کم خانه‌تکانی را شروع کرده بود؛ کتوها و کمد‌ها را یک به یک خالی می‌کرد و پس از تمیز کردن، لباس‌ها و وسیله‌ها را مرتب می‌کرد و سر جایشان می‌گذاشت. به قفسه بالای کمد رسید و با این‌که قد بلندی داشت و روی صندلی ایستاده بود، به زور جعبه پارچه‌ای را پایین آورد تا وسایل درونش را واریسی کند. درونش چند قواره پارچه و چند عدد جانماز سوغاتی بود. هنگام جابه‌جا کردنشان متوجه پارچه سبزی شد که مانند یک بقچه کوچک گره زده شده بود. فکر کرد عطری است که حتماً داخل یکی از جانمازها بوده؛ اما قضیه پیچیده‌تر از آن بود؛ کاغذی چند تا شده که شمایل عجیب یک زن و مرد را که به هم پشت کرده بودند داشت و چیزهایی به عربی روی آن نوشته شده بود، همچین اسم خودش، همسرش و مادرهایشان!

چشمانش سیاهی رفت و ترس در وجودش رخنه کرد. چیزی را که دیده بود باور نمی‌کرد. پیش از این هیچ‌گاه هیچ چیز مشابهی را ندیده بود؛ اما این نقاشی عجیب‌غریب و نوشته‌های درهم به زبانی که بلد نبود، بدخواهی را برایش ترسیم کرد. نمی‌دانست محتوای این کاغذ منحوس چیست. شروع کرد به سرچ کردن در گوگل با تمام کلیدواژه‌هایی که به ذهنش می‌آمد و با حجم عظیمی از سایت‌های فروش دعا و طلسم روبه‌رو شد! برای یکی از پشتیبان‌های سایت عکس کاغذ را فرستاد و او گفت که این طلسم جدا کردن زن از شوهر است! برای باطل کردنش ... صفحه را بست و در بهت و حیرت فرو رفت.

ترس بر او مستولی شده بود. نه ترس از طلسم و قدرتی خیالی که ممکن بود داشته باشد، ترس از تمام اطرافیانش که هر کدام می‌توانستند فاعل ماجرا باشند. مدام از خودش سؤال‌های بی‌جواب می‌پرسید: این کاغذ از کجا آمده و چه کسی آن را تهیه کرده است؟ ما که جز با عده‌ای محدود از دوستان و خانواده در ارتباط نیستیم و همه آن‌ها آدم‌های عزیز و امن ما هستند! دیدن خوشبختی ما برای چه کسی تا این حد دشوار بوده که پایش به چنین ورطه تباهی کشیده شده؟ مگر ما با بقیه چه کرده‌ایم؟ چه کسی آن قدر زمان داشته است که بتواند به اتاق خواب ما بیاید، صندلی بگذارد و این کاغذ را جای دهد؟ اصلاً الان با این کاغذ باید چه کار کنیم؟! هر چقدر که فکر می‌کرد، حتی یک گزینه احتمالی هم نمی‌توانست پیدا کند. وجود کاغذ در خانه ادیتش می‌کرد، انگار که یادآور یک خیانت بزرگ باشد.

می‌خواست تکه‌تکه‌اش کند و به دور بیندازد؛ اما با تمام اعتقادی که به سحر و طلسم و جادو نداشت، ترسید: اگر واقعا باید باطلش کنم چه؟ اگر واقعا اثری داشته باشد؟! یک آن به خودش آمد و عصبانی شد از این‌که او هم داشت در آن بازی کثیف می‌افتاد. یادش آمد که قبلاً روایتی شنیده که چیزهایی از این دست را باید در آب روان انداخت و با خودش فکر کرد این‌که دیگر شامل بازی نمی‌شود. طلسم با آب روان رفت، همچون آرامش و امنیت او و همسرش از بودن در کنار دوستان و عزیزانشان. از این جریان دو سال می‌گذرد؛ اما هیچ چیز روشن نشد.

در قضایای این چنینی، مسئله خود طلسم نیست، در واقع مسئله یک ذهن بیمار است. از شخصی صحبت می‌کنیم که آن قدر احساس رضایت و خرسندی در زندگی شخصی‌اش ندارد که به دنبال زندگی دیگران است؛ شادی و آرامش دیگران به جای الهام‌بخش بودن، برایش آن قدر اذیت‌کننده می‌شود که امانش را می‌برد. آن هم نه هر دیگری؛ کسانی که او را دوست خود می‌پندارند، با او نان خوشی‌شان را تقسیم می‌کنند و در سختی‌ها کنارش می‌ایستند.

این ناتوانی در دیدن خوشی دیگران تا جایی ادامه پیدا می‌کند که شخص حاضر می‌شود زمان و پول خود را در راه خراب کردن آن صرف کند؛ اما این همه ماجرا نیست. مشکل ذهنی است که آلوده به خرافه شده. بخل و حسادت مانند خوره‌ای هستند که موجب زایل شدن فکر می‌شوند. فردی که دچار آن است، آرامشش را از دست می‌دهد و به هر چیزی چنگ می‌زند تا آن را دریا بد؛ حتی خرافات. از سویی دیگر چنین فردی آن قدر در زندگی‌اش دغدغه جدی ندارد که سرش را به خراب کردن زندگی دیگران گرم می‌کند. بر سر بیمار بودن ذهن چنین فردی بحثی نیست و تنها راه درمان گرفتن است؛ اما بُعد بدتر، طرف دیگر ماجراست. خانواده دو نفره‌ای که تنها با نزدیکان رفت و آمد می‌کنند، گویی به یک‌باره حریم امنشان را از دست می‌دهند. اعتمادی که از بین می‌رود قابل بازیابی نیست و بد ماجرا اینجاست که این ظن در تک‌تک ارتباطات رخنه می‌کند. تشخیص فرد خاطی از بقیه ناممکن است و همین سردرگمی باعث ناامنی می‌شود؛ پیوندهای دیرین را زیر سؤال می‌برد و شک به تمامی خاطرات و لحظات خوبی که سپری شده نفوذ می‌کند. بی‌اعتمادی اجتماعی بدترین پیامد این قبیل اتفاق‌هاست.

در نهایت این قبیل اتفاق‌ها مانند «زخم‌هایی هستند که مثل خوره در انزوا روح را آهسته می‌خورند و می‌تراشند. این دردها را نمی‌شود به کسی اظهار کرد؛ چون عموماً عادت دارند که این دردها را باور نکردنی را جزو اتفاقات و پیشامدهای نادر و عجیب بشمارند...»

درد

ترس بر او مستولی شده

بود. نه ترس از طلسم و

قدرتی خیالی که ممکن

بود داشته باشد، ترس

از تمام اطرافیانش که

هر کدام می‌توانستند

فاعل ماجرا باشند

خطای ستارگان بخت ما

قدیم‌ترها وقتی در کوچه و بازار و محله‌های قدیمی شهر به شهر کشور راه می‌رفتید، عده زیادی از مردم را می‌دیدید در حالی که دارند به پیشانی خود می‌زنند، از زندگی خود بیاد می‌کنند که چقدر بداقبال یا خوش اقبال هستند. این رفتار که نشئت‌گرفته از تفکرات گذشتگان و تاریخ فلسفی و اعتقادی مردم بوده، مفهوم زندگی را تنها وابسته به بخت و اقبال می‌کرد. مفهومی که موسوم است به شانسی و افراد به تعبیری تلاش را برای خود نامیدکننده تصور می‌کنند. طبق آزمایش‌های انجام‌شده و شواهد بسیار، به نظر می‌رسد هرچه عوامل کنترل از دست فرد خارج باشد، احساس ناامیدی، سرخوردگی یا افسردگی و اضطراب در او شدت می‌گیرد؛ این در حالی است که اگر تصور فرد بر این اساس استوار باشد تا جایی که می‌تواند تلاش کند، احتمال رسیدن به نتیجه هم بیشتر می‌شود و تأثیرات بهتری در روان او و زندگی‌اش خواهد داشت. (که احتمالاً در اینجا نمی‌تواند مفهوم شانسی را در برداشته باشد). حقیقت امر آن است که عدم موفقیت در بررسی دقیق مفهوم شانسی، سبب شده تا بررسی‌های روان‌شناختی و فلسفی در خصوص این مفهوم، مخدوش و نامفهوم جلوه کند؛ در این زمینه از چند بعد روان‌شناسی، فلسفی و عام می‌توان نگاه کرد که ما قرار است از نگاه علم روان‌شناختی استفاده کنیم؛ اینکه آیا چنین مفهومی اثری در زندگی اشخاص دارد یا علم روان‌شناسی آن را می‌پذیرد؟ چه زمانی اشخاص یک رویداد را حاصل شانسی می‌دانند؟ چه حسی در آن‌ها شکل می‌گیرد که اتفاق را منتسب به شانسی می‌کنند؟

ایده شانسی، امری فراگیر است و در عین حال ساده هم نیست، به این معنا که هر جای دنیا این مفهوم برای همه

وجود دارد و شاید تعابیر آن تفاوت کند؛ پس به هر جا سفر کنید، عده‌ای آن را قسمت می‌خوانند، برخی شانسی صدایش می‌کنند، چندی هم بخت و اقبال یا طالع. مفهومی در روان‌شناسی وجود دارد به نام «درماندگی آموخته شده»، به این معنا که افراد پس از چندبار شکست در اتفاقات زندگی خود، احساس می‌کنند دیگر توانایی کنترل زندگی را ندارند و مجبور به تسلیم هستند. این احساس، به دنبال خود خشم و اضطراب تولید کرده و عملکرد انسان را مختل می‌کند؛ به حدی که افراد حتی نمی‌توانند به فرصت‌هایی که برایشان به وجود می‌آید توجه کنند؛ چراکه درماندگی آموخته شده به آن‌ها یاد داده که دستشان را بالا برده و دیگر کناری بنشینند و خودشان را به دست سرنوشت بسپارند. افراد گاه مقابل اتفاقات پیش آمده در زندگی‌شان یک واکنش دفاعی پیش می‌گیرند؛ دفاعی که برای مدتی کوتاه بتواند آن‌ها را از افکار اضطراب‌زا، افسردگی یا هر نوع حس ناخوشایندی رهایی بخشد که در این مورد خاص (احساس بدشانسی بودن) فریتز هایدلر، روان‌شناس می‌گوید: این دست افراد اعمال و رویدادها را به علل پایدار و دائمی نسبت می‌دهند تا علل

○ زهرا شفیعی پور فرد ○

درد

ایده شانسی، امری

فراگیر است و در عین

حال ساده هم نیست،

به این معنا که هر جای

دنیا این مفهوم برای

همه وجود دارد و شاید

تعابیر آن تفاوت کند؛

پس به هر جا سفر کنید،

عده‌ای آن را قسمت

می‌خوانند



۵۵

رویکرد دیگری که درباره

شانس در روان شناسی

وجود دارد، مسئله باور

افراد به شانس است.

شاید مفهوم شانس

دقیقا در روان شناسی

معنادار نباشد؛ اما

مفهوم باور به شدت

مورد بررسی قرار گرفته

و اثر آن را تا حد قابل

توجهی بر ذهن و زندگی

زیاد دانسته است

تفاسیر ما از شانس بودن رویدادهاست که تا چه میزان به عوامل محیطی و بیرونی یا کنترل نشدنی یا شخصی و درونی بستگی دارد. ۳- نمونه‌های خلاف واقع را تا چه اندازه به نقش شانس نسبت می‌دهیم؟

به زبان ساده که بخواهیم خودمانی‌ترین بیان کنیم، باید بگوییم ذهن ما همیشه در مواجهه با اتفاقات تلاش می‌کند طرحی بسازد تا ما با وقایع سازگار شویم و اینکه ما چگونه ذهنمان را ساخته باشیم و حتی محیط چطور ذهن ما را ساخته، تصویری از شانس را برای ما می‌کشد. نمونه‌های خلاف واقع که خود در بدترین شرایط محیطی بوده و به رشد بالایی رسیده‌اند و برعکس، نشان از آن دارد که تنها و تنها تکیه به بخت و اقبال و شانس، هیچ توجیه مناسبی برای امور زندگی ما نیست؛ به اصطلاح وقتی به پیشانی خود می‌زنید و می‌گویید: ای اقبال، ای بختم؛ حتما به یاد داشته باشید که همان‌جا تلاش شما و انتخاب‌هایتان در کنار وقایع بیرونی، شما را به این مرحله رسانده است.

گذرا. او شانس را یک علت بیرونی و غیرقابل کنترل می‌داند و می‌گوید هرچه فرد موفقیت را به شانس منتسب کند، به همان اندازه هم عوامل شخصی و درونی را نادیده می‌گیرد. نمی‌توان منکر سیر اتفاقاتی شد که به صورت ناگهانی در زندگی بشر روی می‌دهند و قاعدتا تأثیر عوامل بیرونی را دوچندان می‌کنند؛ عواملی مثل جنگ، مرگ ناگهانی اعضای خانواده، بیماری‌های سخت، کودکان بی سرپرست یا کودکان کار. در زندگی شخصی شان نمی‌توانند درباره برخی موارد تصمیمی بگیرند؛ اما این عدم تصمیم‌گیری در ابعاد خاص نمی‌تواند دلیل محکمی بر اقبال شوم و همیشگی باشد. برخی مطالعات جدید بیان می‌کنند رویدادهای بدشانس غیرجذاب شمرده شده و در قیاس با رویدادهای خوش شانس از جذابیت کمتری برخوردارند. آن‌ها بیان کردند احتمال رخداد هر دو نوع رویداد ممکن است؛ این مسئله نشان می‌دهد که تفکر خلاف واقع نقشی را ایفا می‌کند که برای شانس دانستن یا بدشانسی دانستن یک رویداد مهم است. حال، تفکر خلاف واقع چیست؟ مقایسه بین آنچه عملا اتفاق افتاده و آنچه را ممکن بوده پیش‌آید و نیامده، تفکر خلاف واقع گویند. در این زمینه آزمایش‌های تجربی زیادی انجام شده است که نشان می‌دهد افراد سعی می‌کنند ابعاد پایدار و باثبات زندگی خود را به خوش‌شانسی منتسب کنند.

رویکرد دیگری که درباره شانس در روان‌شناسی وجود دارد، مسئله باور افراد به شانس است. شاید مفهوم شانس دقیقا در روان‌شناسی معنا نداشته باشد؛ اما مفهوم باور به شدت مورد بررسی قرار گرفته و اثر آن را تا حد قابل توجهی بر ذهن و زندگی زیاد دانسته است. عده‌ای معتقدند که همیشه آدم خوش‌شانسی هستند و چیزی به اسم شانس همیشه بار آن‌هاست. فریدمان می‌گوید باور به شانس به مثابه تأثیری پایدار و مطلوب، ربطی به ساختارهایی مثل کنترل، عزت‌نفس و خوش‌بینی ندارد.

نهایتا از ادبیات روان‌شناسانه مربوط به شانس می‌توانیم سه نتیجه را استنباط کنیم: ۱- برداشت ما از شهودهای روزمره در خصوص شانس، تبیین‌های متناقض ما از این مفهوم را رقم می‌زند. ۲- یکی از عواملی که متناقض بودن شهودهای روزانه ما از شانس را رقم می‌زند، به جهت





گارد سرکوب از

گذری بر جنبش دانشجویی در اصفهان

سنگ‌های دانشجویان

فرار کرد!

شریعت‌رضوی، احمد قندچی و مصطفی بزرگ‌نیا به شهادت می‌رسند و از آن سال این بغض تاریخی در بطن دانشگاه‌ها باقی ماند و هر ساله طیف‌های مختلف این مراسم را با شکوه هرچه بیشتر برگزار می‌کنند.

شهید چمران به عنوان یکی از شاهدان عینی این واقعه می‌گوید: از روز ۱۴ آذر ۱۳۳۲ تظاهراتی که در گوشه و کنار به وقوع می‌پیوست و در بازار و دانشگاه عده‌ای دستگیر شدند. روز ۱۵ آذر مجدداً تظاهرات بی‌سابقه‌ای در دانشگاه و بازار صورت گرفت. در دانشکده‌های پزشکی، حقوق، علوم و دندان پزشکی، تظاهرات موضعی بود و مقابل هر دانشکده مستقلاً انجام می‌گرفت و سرانجام با یورش سربازان خاتمه می‌یافت و عده‌ای دستگیر می‌شدند. روز ۱۵ آذر یکی از دربان‌های دانشگاه شنیده بود که تلفنی به یکی

هویت دانشجویی در هر کجای جهان با مفاهیم سیاسی پیوند خورده و منشأ تحول یا به نوعی عامل قدرت ایجاد تغییر است. این مسئله در تاریخ ایران نیز صادق است که با نگاهی به جنبش دانشجویی ایران می‌توان قدرت آن را در ایجاد تحولات سیاسی درک کرد. روز دانشجویی در ایران برگرفته از اتفاق ناگواری است که در ۱۶ آذر ۱۳۳۲ دانشجویان دانشگاه فنی دانشگاه تهران در اعتراض به آمدن نیکسون به ایران پس از کودتای ۲۸ مرداد دست به اعتراضی مسالمت‌آمیز می‌زنند و در این اتفاق سه دانشجویی به نام‌های محمد

○ امیرحسین جعفری ○

۱۴

از روز ۱۴ آذر ۱۳۳۲

تظاهراتی که در

گوشه و کنار به وقوع

می‌پیوست، وسعت

گرفت و در بازار و

دانشگاه عده‌ای

دستگیر شدند



مرزبندی تشکیلاتی و عقیدتی میان دانشجویان وجود داشت یا جنبش دانشجویی باعث یک اتحاد شده بود؟

تا قبل از سال ۵۴ خیلی در مبارزات تفکیک وجود نداشت؛ اما در تظاهرات وجه مشترکی بین نیروها وجود داشت. سال ۵۴ روزهایی مثل ۱۶ آذر پیوستگی میان دانشجویان بود؛ ولی به تدریج هر چه از سال ۵۴ رد می شدیم با توجه به اختلافاتی که بین زندانیان سیاسی بود و مرزبندی‌ها در زندان‌ها بین نیروهای چپ و مسلمان زیاد شده بود، می توان گفت هرکدام از تشکل‌ها مخالفت‌های خودشان را علنی می کردند و انسجامی علیه نظام شاه وجود نداشت.

مراسم ۱۶ آذر از سال ۵۴ تا ۵۷ چگونه برگزار می شد؟

در سال‌های ۵۴-۵۵ و ۵۶ مشخص بود که حتما حساسیتی ایجاد می شود و این روز برای بچه‌ها مهم بود تا به یاد آن سه دانشجویی که زمان حضور نیکسون در تهران کشته شده بودند، مراسم روز دانشجو برگزار شود.

در یادبود آن سه شهید و مخالفت با کاری که نظام شاهنشاهی انجام داده بود، این مراسم برگزار می شد و روزهای قبل ۱۶ آذر نیروهای امنیتی هم تعاملاتی داشتند و دانشجویان را زیر نظر می گرفتند یا بازداشت می کردند؛ اما به هر حال دانشجویان در گوشه و کنار دانشگاه یا در حد وسیع یا محدود اقداماتی انجام می دادند، طبیعتاً هم هر سال در روز دانشجو دستگیری داشتیم. در سال ۵۷ روز دانشجو دانشگاه تعطیل بود و نزدیک انقلاب بودیم، در آن شرایط حرکت درون دانشگاه معنایی نداشت و

از افسران گارد دانشگاه دستور می رسد که «باید دانشجویی را شقه کرد و جلوی در بزرگ دانشگاه آویخت که عبرت همه شود و هنگام ورود نیکسون صداها خفه گردد و جنبنده‌ای نجنبند...» این بود که به خاطر انتقام از دانشجویان و بهانه تظاهرات علیه تجدید رابطه با انگلستان و برای جلوگیری از تظاهرات در مقابل نیکسون، جنایت بزرگ هیئت حاکمه ایران در صبح روز دوشنبه شانزده آذر ۱۳۳۲ در صحن مقدس دانشگاه به وقوع پیوست.

درباره نقش دانشجویان در تحولات انقلاب در اصفهان با علیرضا یوسفی، دانشجوی ورودی سال ۵۴ دانشگاه اصفهان و معاون فعلی دانشگاه علوم پزشکی اصفهان گفت‌وگو کردیم.

مبارزه برای انقلاب را چگونه شروع کردید و چه طیف‌هایی در دانشگاه فعال بودند؟

من در سال ۱۳۵۴ وارد دانشگاه اصفهان شدم و تقریباً از همان اواسط ورود در ترم اول با تشکیلات بچه‌های فعال مبارز آشنا شدم و تا زمان انقلاب نیز با سایر دوستان دانشجویی معترض به وضع موجود ارتباط برقرار کردم. در آن زمان به طور مشخص به خصوص قبل از سال ۵۴ بچه‌های مسلمان همه متحد بودند و اختلافی در مبارزه نبود. در کنار نیروهای مذهبی، مارکسیست‌ها هم مشغول مبارزه بودند؛ گرچه از مارکسیست‌ها گروه‌هایی مثل حزب توده ایران و سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران بودند. در کل، آن زمان همین دو طیف فعال مسائل انقلابی بودند؛ یعنی مذهبی‌ها و مارکسیست‌ها.

۲۲

تا قبل از سال ۵۴ خیلی

در مبارزات تفکیک

وجود نداشت؛ اما در

تظاهرات وجه مشترکی

بین نیروها وجود داشت

حرکت‌ها مردمی شده بود و انقلاب به خیابان‌ها راه پیدا کرده بود. ما روزهای ۱۶ آذر وقتی اتفاقی می‌افتاد تا آخر شب نگران دوستانی بودیم که در جریان مبارزه بودند و تک‌تک در خوابگاه شمارششان می‌کردیم و بعضی‌ها که شب نمی‌آمدند اطمینان پیدا می‌کردیم دستگیر شده‌اند. اطلاعات به دست آوردن خیلی سخت بود که جزو خاطرات تلخ ما از ۱۶ آذر است و دل‌نگرانی زیادی نسبت به سرنوشت همکلاسی‌ها داشتیم.

از میان دانشجویان در تظاهرات، کسی به شهادت رسید؟

در داخل دانشگاه و جنبش دانشجویی نه؛ اما برخی دانشجویان در برخی تظاهرات شهید شده‌اند. ما یک شهید داشتیم که آقای میرباقری بودند و در اطراف شیراز مورد اصابت گلوله قرار گرفته بودند؛ مثلاً در قم چند نفر از دانشجویان دانشگاه امیرکبیر و علم و صنعت به شهادت رسیدند؛ اما در دانشگاه اصفهان به جز آقای میرباقری کسی را در خاطر ندارم که به شهادت رسیده باشد.

در دانشگاه شاهد درگیری و دستگیری نیز بودید؟

بله من چند بار دستگیر شدم؛ اما درگیری مستقیم و به صورت زدوخورد درون دانشگاه زیاد نبود. در دانشگاه اصفهان نیروهای گارد مستقر بودند. یک بار در اوایل سال ۵۷ بچه‌ها با سنگ به نیروهای گارد حمله کردند که گارد از دانشگاه فرار کرد.

دانشگاه در پیروزی انقلاب چه نقشی داشت؟

به هر حال دانشجویان جزو کسانی بودند که در همه شهرها پس از تعطیلی دانشگاه در کنار دیگر نیروهای مردمی نقش هدایت‌کننده، تقویت‌کننده و آگاهی‌بخش داشتند و آنچه یادم هست بچه‌های دانشگاه در شهرهای خودشان نیز مشغول اعتراض و یکی از رکن‌های اساسی اعتراض‌ها بودند.

تسخیر سفارت آمریکا چه تأثیری بر جو سیاسی دانشگاه اصفهان داشت؟

این تحول تسخیر سفارت آمریکا بیشتر در سطح کل جامعه تأثیر و در عین حال اثر بین‌المللی نیز داشت و درون دانشگاه‌ها اتفاق خاصی وجود نداشت و فضای دانشگاه‌ها فضای ضدامپریالیستی بود و اکثریت نیروها حتی نیروهای چپ هم از تسخیر سفارت حمایت می‌کردند؛ ولی تجلی این حرکت در عرصه بین‌المللی بود.

پس از پیروزی انقلاب، شاهد حرکتی به نام انقلاب فرهنگی هستیم که باعث تعطیلی دانشگاه‌ها شد، توجیه این حرکت چه بود؟

این اتفاق فقط در دانشگاه اصفهان نیفتاد. بعد از انقلاب با توجه به فعالیت نیروهای چپ و تجزیه طلب، دانشگاه محل یاریگری این نیروها شد و ما تقریباً شاهد گروه‌های متعددی از گروه‌های تجزیه طلب کمونیست دنبال خودمختاری استان‌های مختلف بودند که کردستان به خلق کردستان، ترکمن صحرا به خلق ترکمن و اعراب را به خلق عرب و... تبدیل کنند. تمام شعارهای آن‌ها به نفع تجزیه طلبی بود که نقشه‌ای برای تضعیف کشور و حرکتی ضد میهنی بود. کانون آن نیز در دانشگاه بود و به دلیل اینکه موقعیت مناسب برای تدریس و آموزش نبود، حرکت انقلاب فرهنگی به عنوان یک اعتراض به کارهای سیاسی درون دانشگاه بود؛ خصوصاً بعد از انقلاب فرهنگی جنگ را داشتیم که نیاز به یک اتحاد داخلی قوی داشت و انقلاب فرهنگی برای دفاع از تمامیت ارضی انجام شد و دانشجویانی که بعد به دانشگاه برگشتند به رشد علمی کشور خیلی کمک کردند.

جنبش دانشجویی و دانشگاه همیشه در تحولات سیاسی نقشی تعیین‌کننده داشته است که مثال واضح آن را در خرداد ۷۶ می‌بینیم؛ ولی در ده سال اخیر نقش تعیین‌کنندگی و منشأ تغییر بودن دانشگاه کم‌رنگ شده است. چه اتفاقی در نسل جوان افتاده است؟

البته من قبول ندارم نقش تعیین‌کننده ندارند. ما در چند انتخابات اخیر نیز جریان‌های دانشجویی را به صورت فعال داریم؛ ولی به علت بالا رفتن سطح آگاهی عمومی در جامعه باعث شده دانشجویان بخشی از توده مردم شوند؛ ولی در انتخابات مختلف شاهد حضور چشمگیر مردمی بودیم. اینکه بگوییم دانشجویان رهبر یک جریان بودند، این نقش آن‌ها کم‌رنگ شده است. دانشگاه‌ها نسبت به اول انقلاب دیگر نخبه‌گرا نیستند و با افزایش وسعت آن‌ها در پذیرش، دانشجویان جنبه توده‌ای پیدا کرده‌اند. آن زمان نخبه‌ترین‌ها در جامعه بودند و امروز در دانشگاه به روی همه باز شده است و دانشجویان قشری از عموم شده‌اند. به هر حال روشن‌فکران تأثیرگذار جامعه فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌ها هستند و نخبه‌هایی بوده‌اند که تأثیر اجتماعی خود را در کنار سایر اقشار از جمله روحانیت در حرکت‌های اجتماعی دارند.

روز

دانشجویان جزو کسانی

بودند که در همه

شهرها پس از تعطیلی

دانشگاه در کنار دیگر

نیروهای مردمی

نقش هدایت‌کننده،

تقویت‌کننده و

آگاهی‌بخش داشتند



آماده سفر شویم



تغییر و تحولات گردشگری در اصفهان از کجا شروع شد؟

گردشگری و سفر در زندگی مردم از آن دسته اتفاقاتی است که در طول تاریخ نشیب و فرازهای بسیاری را طی کرده است. آنچه از تحقیقات و گفته‌های مردم مشخص است، گردشگری در زندگی مردم از ابتدا به شکلی که امروزه وجود دارد نبوده است. اگرچه مکان‌هایی در شهرها از گذشته باقی مانده که بیانگر توجه به این امر بوده؛ اما مدل و روش و حتی تعریفی که از آن وجود داشته باروزگار حاضر کاملاً متفاوت بوده است. حتی واژه‌هایی مثل سیاح، زائر و مسافر نیز در ادبیاتمان وجود داشته؛ اما فراهم نبودن شرایط لازم مانع از آن بوده است که مردم سفر و گردشگری را جزو برنامه‌های مهم زندگی خود قرار دهند. این امر فقط در محدوده مرزهای ما نبوده است؛ بلکه کشورهای دیگر نیز همین وضعیت را از سرگذرانده و مسافران یا به اصطلاح سیاحان بنا به موقعیت خاص، موقعیت سفر را در زندگی خود فراهم می‌کرده‌اند.

با توجه به اهمیتی که مقوله گردشگری و سفر در زندگی ما انسان‌های روزگار حاضر پیدا کرده، دانستن سیر آن از گذشته تا حال دارای اهمیت است. به ویژه در شهری مثل اصفهان که یکی از قطب‌های مهم گردشگری در طول سالیان دراز مطرح بوده است. در این پرونده سعی بر آن داشته‌ایم تا به بیان روند گردشگری در اصفهان و تغییر و تحولاتی که در روزگاران مختلف تاریخی از سرگذرانده بپردازیم. اینکه در دورانی مثل صفویه و قاجار چگونه بوده و از چه دورانی سیاست‌ها و برنامه‌ها به شکلی تغییر کرده که این موضوع در زندگی مردم امری مهم شده و به عبارتی گردشگری به سمت صنعتی و سیستمی شدن پیش رفته است. قدم‌های اولیه‌ای که در اصفهان در این زمینه برداشته شد در طی سالیان بعد تکمیل تر شد و چیزی شد که در روزگار کنونی شاهد آن هستیم.

گردشگری نه

نگاهی به گردشگری اصفهان دوره قبل از صفوی تا قاجار

به منزله گردشگری

○ هاجرمهرجویان ○

نیز می‌توان برای حضور آن‌ها بر شمرده؛ با پا گرفتن صنعت در اروپا و رشد تجارت، دسته‌ای از این افراد تاجرانی بودند که به ایران می‌آمدند و هدف آن‌ها صرفاً برای داد و ستد اقتصادی بود.

حضور سیاحان بعد از دوره صفویه و دوران قاجار

با انقراض صفویه و شرایط نامناسب اصفهان از ورود سیاحان مانند آنچه در دوره صفویه گذشت خبری نیست. جز چند مورد محدود که از این شهردیدن کردند. با شروع دوران قاجار اوضاع متفاوت شد. خارجی‌ان بسیاری روانه ایران شدند و این بار با پایتخت شدن تهران طبیعی بود که حضور سیاحان در آنجا در اولویت باشد. سیاحانی نیز مثل پیرلوتی به اصفهان آمدند و در وصف آن نوشتند.

دلایل حضور سیاحان در دوره قاجار

حضور سیاحان در دوره قاجار به نسبت صفویه تغییر کرد. در میان بازرگانان و دیپلمات‌ها، باستان‌شناسان و محققان نیز وارد ایران شدند. حرکت‌های جدیدی در زمینه مطالعات تاریخی و شرق‌شناسی شروع شد و ایران در مرکز این مطالعات قرار گرفت.

آنچه مسلم است از همان دوران صفویه تا قاجار روند ورود سیاحان چه در اصفهان و چه در ایران، به طور منظم و با برنامه خاصی از طرف دولت ایران نبوده است. حکومت‌ها به دنبال مقاصدی چون جذب گردشگر و چیدن هدف‌هایی برای درآمدزایی از این راه نبودند. اگر هم بودند در اولویت کارها نبود. سیاحان اصولاً به صورت فردی و به دنبال مقاصدی که در بالا ذکر آن رفت به ایران می‌آمدند. حتی در این میان مردم نیز با حضور فرنگیان عجین نشده بودند. حتی در میان نوشته‌های باقی مانده از آنان دیده می‌شود که با توجه به مسیحی بودن اغلب آنان، مردم مسلمان و شیعه اصفهان نسبت به حضورشان در درون شهر و خانه‌ها گارد داشتند و معتقد بودند آنان باید در همان جلفا بمانند. در واقع در این دوران هنوز با این مسئله به صورت جدی و رسمی برخورد نمی‌شد.

آنچه به شکل خودآگاه در زمینه رونق گردشگری و توجه ویژه به این مقوله و تبدیل شدنش به صنعت اتفاق افتاد از زمان پهلوی اول بود. در واقع این مسائل تعریف‌های دوران مدرن است و گردشگران با سازمان دهی و با هدف دیدن ایران وارد مرزهای جغرافیایی‌مان می‌شدند، فارغ از هر هدف سیاسی یا تجاری یا تحقیقاتی؛ چه بسا که این اهداف نیز گاهی وجود داشت.

سفر و گردشگری به شکلی که امروزه مرسوم است، در دوران گذشته تعریفی نداشت. شیوه امروزی محصول روزگار صنعتی شدن جوامع و توجه به گردشگری به مثابه صنعت است. آنچه عیان است در روزگاران قدیم با توجه به شرایط نامناسب از قبیل راه‌های ناهموار، عدم امنیت جاده‌ها و راهزنی، وسایل حمل‌ونقل نامطلوب و بسیاری موارد دیگر مردم به راحتی در پی گردشگری و تفریح بر نمی‌آمدند. بیشتر سفرها زیارتی بود و سفرهای دیگر به جهت تفریح، تعریف و جایگاهی در زندگی مردم نداشت؛ مگر در موارد خیلی ضروری افراد تصمیم به سفر می‌گرفتند. این سفرها در زندگی هر فرد در چند نوبت انگشت‌شمار اتفاق می‌افتاد. در اصفهان نیز به همین صورت بود.

حضور گردشگران قبل از صفوی و در دوران صفوی

درباره مسافران خارجی وضع کمی متفاوت بود. در اصفهان از دوران پیش از صفویه نیز سیاحان خارجی به این شهر رفت‌وآمد می‌کردند؛ اما تعداد آن‌ها بسیار محدود بود. از جمله کسانی نظیر مارکوپولو سیاح ونیزی در اواخر قرن هفتم (ه. ق) و امبروزیو کنتارینی، جوزافا باربارو در قرن نهم (ه. ق) از اصفهان دیدن کردند و درباره آن نوشتند. اما دوران صفویه را می‌توان به عنوان آغاز عصر حضور گسترده سیاحان در اصفهان از کشورهای مختلف جهان نام برد. از جمله این سیاحان می‌توان به برادران شرلی و جنکینسون انگلیسی، پیترو دل‌واله ایتالیایی، تاورنیه فرانسوی، کمپر و آدام اولتاریوس آلمانی، یان اسمیت هلندی، کروسینسکی لهستانی و گل سرسبد همه آن‌ها ژان شاردن فرانسوی اشاره کرد.

دلایل حضور سیاحان در دوره صفوی

اگرچه تعداد سیاحان از آنچه نام برده شد بیشتر است، اما آنچه در این میان جالب است دلایل حضور این سیاحان در اصفهان است که آن زمان پایتخت ایران بود. برخی از این افراد علاوه بر اینکه روحیه ماجراجویی داشتند، اغلب از سوی دولت‌های کشورشان به عنوان سفیر و حامل پیام نزد شاه ایران می‌آمدند. علاوه بر این دلایل دیگری



درد

با انقراض صفویه

و شرایط نامناسب

اصفهان از ورود

سیاحان مانند آنچه

در دوره صفویه گذشت

خبری نیست. جز چند

مورد محدود که از این

شهردیدن کردند

اصفهان را معرفی کنیم

توصیه‌هایی از امیرقلی امینی درباره بازاریابی در صنعت گردشگری دوره پهلوی اول

○ عبدالمهدی رجانی

کرورها تومان که از طرف اهالی خرج بنای عمارات عالیه شده یا از طرف دولت‌های وقت به مصرف ساختمان، تنظیف و آب‌پاشی خیابان‌ها و مؤسسات صحتی هر شهری می‌رسد، محال است شما در یک میهمان‌خانه یا یک کتاب‌خانه آن شهر وارد شوید که رساله‌ها و اوراق راهنمای شهر مزبور از مقابل نظرتان نگذرد. عکس زیباترین مناظر و دلکش‌ترین عمارات آن شهر در این اوراق و رساله‌ها گردآوری شده و اسامی ابنیه قدیمه، موزه‌ها، کتاب‌خانه‌ها، مهم‌ترین میهمان‌خانه‌ها با شرح هر یک و حتی نقشه شهر و خیابان‌های مختلفه آن عموماً در این راهنماها درج گردیده و شما را به جزئیات امور شهری که در آن وارد شده‌اید آشنا می‌سازد. خیال نکنید که راهنمای هر شهری تنها در خود آن دیده می‌شود، بلکه راهنمای کوچک‌ترین بلاد هر یک از ممالک اروپا را هم که طالب باشید فوراً در دست شما قرار می‌دهند. اهمیت انتشار راهنماهای مزبور به جایی رسیده که کمتر ماهی است چند نسخه از آن‌ها، که هر یک مربوط به یکی از بلاد دنیا است و به السنه مختلفه حتی به زبان اسپرانتو چاپ شده، برای نمایندگانی که به زبان اخیرالذکر در خاک ایران دارد ارسال نشود و ملاحظه‌گرار منظره زیبای آن‌ها عشق جهان‌گردی و تماشای بلاد مذکور را در قلوب بی‌پول‌ترین افراد ما بیدار نکند. این‌ها همه برای چیست؟ فقط برای این که جلب مسافر نموده و بیش از آنچه که دارند برای خود تهیه وسایل جلب ثروت کرده و برآبادانی شهر خود بیفزایند...» (اخگر، ش ۲۱۰، ۲۱۷، مهر ۱۳۰۸)

بازاریابی در صنعت گردشگری از نکات بسیار حیاتی و مهم است. اگر شما بهترین مکان گردشگری را هم داشته باشید، اما تبلیغات و بازاریابی مناسبی درباره آن صورت نگیرد، آن مکان یا تأسیسات نمی‌تواند در بازار گردشگری جایگاه درخور خود را پیدا کند. اگر هم تأسیسات گردشگری شما جنبه تجاری داشته باشد، نمی‌توانید از فواید مادی لازم برخوردار شوید. به همین خاطر امروزه بسیاری از مکان‌های گردشگری دارای سایت و سامانه مخصوص به خود بوده و از طریق آن می‌توان راه‌های تماس با آن مکان را پیدا کرد، تخت رزرو کرد و از کیفیت خدمات آنجا آگاه شد. این امر در هر زمان و در هر دوره ابزار نوینی برای «بازاریابی» به میدان آمده و افراد متوسل به آن می‌شدند. روزی چاپ پوستر و بروشور برای این کار کفایت می‌کرد، روزگاری دیگر تبلیغات رسانه‌ای اهمیت یافت. اما نود سال پیش که شهر اصفهان دوباره جایگاه خویش را در عرصه گردشگری بازنشانی کرد و آثار تاریخی آن از چنگ غاصبان قاجاری یا تیشه به دستان درباری به درآمد و مرمت شد، چگونه به بازاریابی گردشگری فکر می‌کرد؟ چگونه اصفهان تلاش می‌کرد «برند» خود را که با وجود گنجینه‌های درخشان خویش کسب کرده بود، حفظ کند؟ خلاصه که اصفهان چگونه در این فضای تازه و دوران جدید که همه چیز بوی مدرنیسم گرفته بود، باید داشته‌هایش را به جهانیان عرضه می‌کرد؟

بیدار کردن عشق به جهانگردی

امیرقلی امینی، مدیر روزنامه اخگر که فردی جهان‌دیده بود، در سال ۱۳۰۸ ش طی مطلبی که در روزنامه اخگر انتشار داد، راه‌هایی را برای «بازاریابی» گردشگری اصفهان به شهرداری و مدیران شهری پیشنهاد کرد. او تلاش داشت به مدیران شهری بگوید اگر بازاریابی گردشگری خود را به طور صحیح به انجام برسانند، اصفهان ظرفیت این را دارد که «همه‌ساله جلب هزارها مسافر و سیاح خارجی» را کند و در نتیجه «بر ثروت اهالی و عظمت این شهر» افزوده شود. او می‌خواست این نکته را به مدیران شهری یادآور شود که هزینه‌کردن برای بازاریابی، هر چقدر هم که باشد، ضروری است. به همین خاطر او شهرهای اروپایی را مثال می‌زند و احتمالاً تجربیات شخصی خویش را یادآور می‌شود که مثلاً در سوئیس تا چه حد به بازاریابی اهمیت داده می‌شود. زمانی که در شهر ما تابلویی برای خیابان‌های فرعی نبود، احتمالاً تابلوهایی هم که وجود داشت، به زبان انگلیسی یا فرانسه نبودند، از این می‌گوید که در کشورهای اروپایی بروشورهایی با زبان‌های مختلف، حتی اسپرانتو، چاپ و منتشر می‌کنند تا بشود اطلاعات مفید را به گردشگرانی از هر گوشه دنیا و با هر زبانی ارائه داد. در متن مقاله امینی آمده: «کسانی که به ممالک اروپا مسافرت کرده و مخصوصاً مملکت کوچک سوئیس را سیاحت کرده‌اند خوب اطلاع دارند که با آنکه ممالک مزبوره در دریای ناز و نعمت ثروت و تمدن غوطه‌ورند، چگونه برای جلب مسافران و سیاحان خارجی تبلیغات حیرت‌انگیزی می‌کنند. گذشته از صداها و

امیرقلی امینی، مدیر
روزنامه اخگر که فردی
جهان‌دیده بود، در سال
۱۳۰۸ ش طی مطلبی
که در روزنامه اخگر
انتشار داد، راه‌هایی
را برای «بازاریابی»
گردشگری اصفهان به
شهرداری و مدیران
شهری پیشنهاد کرد



کاروان سراها و کاخ‌ها

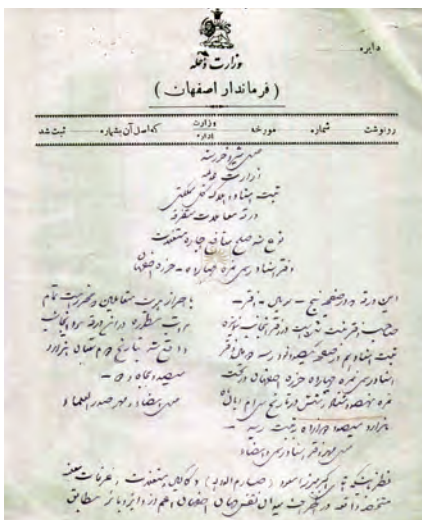


اقامت مسافران در اصفهان روزگار صفوی و قاجار

شاردن سیاح در سفرنامه خود به کرات از کاروان سراهای متعددی که در شهر اصفهان بزرگان و ثروتمندان ساخته اند صحبت می‌کند. به ویژه از کاروان سراهایی که در زمان او در اطراف میدان نقش جهان ساخته شده بود. کاروان سراهایی مثل الله بیگ یا کاروان سرای حلال که در زمان شاه عباس دوم ساخته شده و آن‌ها محل اقامت بازرگانان و تاجران بوده که به اصفهان می‌آمده‌اند. او همچنین از درآمد بالای این کاروان سراها بسیار گفته است. مثلاً از یک کاروان سراه به اسم مقصود عطار نام می‌برد که درآمد سالانه آن افزون بر ۱۶ هزار لیر بوده است. شاردن اطلاعات جالبی از درون این کاروان سراها می‌دهد و می‌گوید علاوه بر زیبایی معماری که داشتند، حرفه‌ها و مشاغل مختلفی در آنجا مشغول به کار بوده‌اند.

اما با وجود آن همه کاروان سرای خوش ساخت، خارجیانی که به ایران می‌آمدند در آن‌ها جای داده نمی‌شدند؛ بلکه اصفهان در زمان صفوی پر بوده است از کاخ‌ها و خانه‌های مجلل و شگفت انگیز و خارجیان به انتخاب خودشان خانه‌ای را برای اقامت انتخاب می‌کرده‌اند. نمونه آن شرکت تجاری انگلیسی وقتی برای گشایش یکی از شعبه‌های خود در اصفهان نماینده‌ای اعزام کرده بود از شاه عباس درخواست یکی از کاخ‌های سلطنتی را می‌کند و او نیز به آن عمارت جارجی را می‌دهد. این داستان را برای اکثر فرستادگان خارجی تکرار می‌شد و از یکصد و سی کاخ شاهی که شاردن از آن‌ها یاد کرده است اغلب به اقامتگاه سفیران و فرستادگان خارجی اختصاص داشته است یا مثلاً شاردن در اساس با توجه به اینکه علاقه زیادی به رفت و آمد در بین مردم و شهر داشته، گمان می‌رود خانه‌های مختلفی را امتحان کرده باشد. از جمله حضور در خانه زنی به نام «دوازده تومانی» که یکی از روسپیان مشهور آن زمان بوده است. البته شاردن با اجازه شاه موفق به این کار می‌شود. این مدل از اقامت برای سیاحانی که در دوران بعدی نیز وارد ایران شدند تکرار شد.

به طور مثال پیرلوتی جهانگرد فرانسوی که در دوران مظفرالدین شاه به اصفهان می‌آید، در سفرنامه خود به نام «به سوی اصفهان» ماجرای پیدا کردن جایی برای اقامت خود در اصفهان را بیان می‌کند. این طور که در کتاب آورده مردم مسیحیان را به درون شهر اصفهان راه نمی‌دادند. آن‌ها در جلفا اقامت می‌کردند ولی او می‌تواند از طریق راه باریک‌ها وارد اصفهان شود. لوتی وارد بازار می‌شود که از میان کاروان سراهای آنجا بتواند در یکی اقامت بگیرد ولی همه آن‌ها دست رد به سینه او می‌زنند. حتی سراغ چند خانه می‌رود ولی آن‌ها نیز وقتی می‌فهمند که مسیحی است به او خانه نمی‌دهند. پس مجبور می‌شود طبق گفته خودش به تنها اروپایی ساکن اصفهان یعنی شاهزاده روس پناه ببرد.





از سربازخانه

روند تغییر میدان نقش جهان در دوره پهلوی اول

تا قلب گردشگری اصفهان

○ مینا معینی ○

امروزه اصفهان به عنوان یکی از مقاصد اصلی گردشگری ایران و حتی جهان شناخته می‌شود و آثار باشکوه آن چشم‌ه‌ریبندگی‌ای را خیره می‌کند. اما برای اینکه این آثار به شکل فعلی درآید و روی عموم باز باشد، مسیری طولانی طی شده است. مهم‌ترین آثار باقی‌مانده که بیشتر به عصر سلجوقی و صفوی مربوط است، ابتدا توانستند از گزند ناآرامی‌های پس از سقوط صفویه مصون بمانند. سپس بخت این را پیدا کردند که از تخریب و نابودی عمدی به دست ظل‌السلطان نجات یابند. همچنین از دعوای بر سر مالکیت نیز رها شده و به تدریج مسیر بازسازی را طی کردند تا آنکه سرانجام توانستند بخشی از شکوه گذشته خود را بازیافته و به یکی از مقاصد مهم گردشگری تبدیل شوند.

هریک از این عمارت‌ها، داستان‌های نهفته بسیاری در خود دارند. میدان نقش جهان نیز از این قاعده مستثنی نیست. این میدان در اوایل دوره قاجار به عنوان عمارت دولتی در نظر گرفته و به سربازخانه تبدیل شد؛ اما به تدریج از دست سربازان گرفته و مغازه‌دارانی در آنجا مشغول به کار شدند. با روی کار آمدن ظل‌السلطان، اصناف را از میدان بیرون کرده و حجره‌های آن دوباره به سربازان اختصاص داده شد. حضور سربازان به میدان لطمه زیادی زد. با نزدیک شدن به پایان دوره قاجار، میدان بیشتر در گرد و غبار فرسودگی و فراموشی فرو رفت. تا اینکه بالاخره در دهه ۱۳۰۰ شمسی اقبال به آن برگشت.

شرف همایون، نخستین شهرداری بود که در سال ۱۳۰۵ به فکر مرمت آن افتاد و اقداماتی انجام داد. اما در همان ابتدا با مخالفت صارم‌الدوله مواجه شد که میدان را ملک شخصی خود می‌دانست و منتظر فرصت بود تا آنجا را تصرف کند. از این رو با کمک وزیر داخله، شرف همایون را از ریاست بلدی‌ه خلع کرد و میدان به شکل سابق خود بازگشت. در سال ۱۳۱۰ بار دیگر توجه‌ها به سمت میدان نقش جهان معطوف شد. عرض‌کردن کوچه‌های تنگی که به میدان راه داشت، یکی از مهم‌ترین اقداماتی بود که در این زمان انجام گرفت و حاصل آن

پدید آمدن خیابان‌های سپه و حافظ بود. بدین ترتیب میدان، راهی به گذرهای شهری باز کرد و از انزوا خارج شد. در همین سال به همت جلالی حکمران اصفهان، از میدان، نقشه‌ای تهیه کردند.

مهم‌ترین مشکل در راه بازسازی و مرمت میدان همچنان به قوت خود پابرجا بود؛ یعنی ادعای مالکیت صارم‌الدوله. او که میدان را از آن خود می‌دانست برای استحکام ادعایش، آن را وقف دبیرستان صارمیه کرده بود تا درآمد آن به مدرسه مذکور برسد. تلاش‌ها، برای خارج کردن میدان از تصرف صارم‌الدوله بی‌نتیجه بود تا اینکه سرانجام شهرداری تصمیم گرفت میدان را از او اجاره کند. در نهایت به موجب قراردادی، میدان به مدت نود سال به شهرداری واگذار و در مقابل شهرداری موظف شد ماهیانه دو هزار و پانصد ریال بابت مال الاجاره به دبیرستان صارمیه بپردازد. بدین ترتیب میدان به اجاره شهرداری درآمد و شهردار توانست با خیال راحت هرگونه تغییراتی را که خواستار آن بود در میدان انجام دهد. شهرداری ابتدا از ساخت حوض میدان شروع کرد. سپس تیرهای چراغ در آنجا نصب و میدان باغچه‌بندی و گل‌کاری شد و خیابان‌ها و وسط میدان را سنگ‌فرش کردند. یک سال بعد، مقرر شد میدان «باغ ملی» شود. به معنای اینکه محلی برای تفریح عموم مردم باشد. سپس دو بانک در آنجا تأسیس، سردر قیصریه مرمت و همه مغازه‌های میدان پس از تعمیر به مردم واگذار شدند.

در سال ۱۳۱۹ مدیران شهری تصمیم گرفتند مغازه‌های میدان فقط مختص صنایع دستی شود. پس از اجرایی شدن این طرح، شهرداری میدان نقش جهان را به صورت یک میدان تاریخی و مهم در قلب شهر درآورد که به صورت نمایشگاهی زنده برای گردشگران داخلی و خارجی بود.

۵۵

امروزه اصفهان به

عنوان یکی از مقاصد

اصلی گردشگری ایران

و حتی جهان شناخته

می‌شود و آثار باشکوه

آن چشم‌ه‌ریبندگی‌ای را

خیره می‌کند. اما برای

اینکه این آثار به شکل

فعلی درآید و روی عموم

باز باشد، مسیری

طولانی طی شده است

منابع:

- کتاب برگ‌هایی از تاریخ اجتماعی اصفهان معاصر، نویسنده دکتر عبدالمهدی رجائی، اصفهان، جهاد دانشگاهی، ۱۳۹۳.
- اسناد سازمان اسناد و کتابخانه ملی ایران، شناسه: ۲۹۱/۲۷۴۱.
- روزنامه اخگر، شماره ۳۰۹۴۵، خرداد ۱۳۱۳.

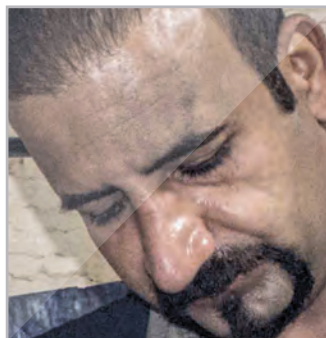
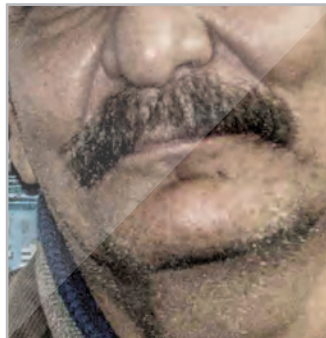
کاری که

در گفت‌وگو با سه مکانیک

عاشق می‌خواهد

○ عاطفه صفری ○
عکس فاطمه صفری

دنیای مکانیک‌ها همیشه برای من جذابیت خاصی داشته که نمی‌دانم دقیقا چه دلیلی دارد. شاید آن چال وقتی بچه بودی و همراه پدرت به تعمیرگاه می‌رفتی و بیک نفر با سروصورت سیاه از توپش درمی‌آمد. آن آینه‌های قدی بزرگ و خلاصه طراحی جالب تعمیرگاه‌ها و البته مردانه بودن فضا که به نوعی ممنوعیت حضور من به عنوان یک دختر را نشان می‌داد. دلیل اصلی باید همین مرموز بودن فضای داخل تعمیرگاه باشد. فضایی که زن‌ها کمتر به آن راه داشتند و زمانی که راننده بودند هم خودشان کمتر می‌شد ماشینشان را برای تعمیر ببرند و یکی از مردهای اطراف این وظیفه را بر عهده می‌گرفت. با رواج نمایندگی‌های شرکت‌های مختلف و زیاد شدن ماشین و راننده‌های زن، کمی این محیط تغییر کرده است و حتی مکانیک زن هم داریم (که در اصفهان سراغ ندارم) اما هنوز هم به عنوان یک زن سخت است که بخواهی به محیط‌ها و محله‌های فنی که پراز تعمیرگاه‌اند بروی. خلاصه بعد از مدت‌ها من به بهانه این گفت‌وگوهای دوستانه و به عنوان یک خبرنگار با چندین مکانیک هم‌کلام شدم که سه تا از آن‌ها را در اینجا می‌خوانید. شغل پرزحمتی که از بیرون به نظر اکثر ما یک کار پول‌ساز است، اما به نظر خودشان نیست. نداشتن بیمه و حمایت نشدن به عنوان یک کار خدماتی سخت نیز از مواردی است که آن‌ها را آزار می‌دهد.





در این کار باید با منطق و عقل پیش بروی

مجید نجف پور

وقتی یکی از راننده‌های دفتر اوسا مجید را به ما معرفی کرد، اضافه بر چیزهای دیگر گفت او کتاب خیلی می‌خواند. شاید همین ویژگی باعث شد سراغش بروم. مکانیک با سابقه‌ای که از حرف زدن با او لذت بردم و هم‌زمان با شغلی مثل مکانیکی که همیشه از دور دیده بودم، آشنا شدم. اوسا مجید از بچگی سراغ این کار رفته و چندین سال شاگردی کرده تا اوسا شده است. پدر مجید کفاش بوده و اصرار داشته او هم کفاش بشود اما مجید از آنجا که عمو و دایی اش هم کفاش بوده‌اند، این کار برایش جذابیتی نداشته است و از طرف دیگر هم همیشه علاقه‌ای شدید به کار فنی داشته است...

علاقه‌تان به کار فنی از کجا می‌آید؟

خب این علاقه درونی است. نمی‌شود گفت چرا. هرکسی علاقه به یک کاری دارد. مثلاً من خودم در یک ماشین یا موتور که باز بود می‌رفتم تویش را نگاه می‌کردم ببینم چه شکلی است. البته خب شغل سختی است و بدن آدم را فرسوده می‌کند. همه مهره‌های کمرم، پاهایم ساییده شده است؛ اما آن موقع این فکر را نمی‌کردیم.

چه سالی بود تقریباً؟ از کجا کار یاد گرفتید؟

تقریباً از سال ۵۳ آمدم توی این کار. رفتم ور یکی از دوستان پدرم؛ اوسا علی که حالا دیگر پیرمرد است. بعد از دوسه سال جابه‌جا شدم و رفتم پیش اوسا امیر. دو تا اوسا بیشتر عرض نکردم. بعد هم چون علاقه‌مند بودم به این کار، زود وارد شدم. یکی مثلاً ده سال می‌رود توی یک شغلی اما حرفه‌ای نمی‌شود. من چون علاقه داشتم زودتر کار را یاد گرفتم.

از نظر سختی کار این شغل چطور است؟

خیلی سخت است. کاری نداریم. یک دکتر که شما بروید با زبانتان می‌گویید که چه مشکلی دارید. کجایتان درد می‌کند؛ اما ماشین این طوری نیست. باید خودت تشخیص بدهی و عیبش را بفهمی، این یک. دو اینکه این کارها حالت نوعی دارد. یک چیزی است که باید توی وجودت باشد و دوست هم داشته باشی. هرکسی هرکاری را دوست داشته باشد، در آن موفق می‌شود. ما هم ماندیم توی این کار و بعد مغازه باز کردیم و سی سال است تقریباً اینجا هستیم.

اوایل چه ماشین‌هایی تعمیر می‌کردید؟

آن زمان پیکان بود. فولکس بود. شورلت بود. سیمرغ بود. اپل بود. روی تمام ماشین‌ها تقریباً کار کردم.

از کجا یاد می‌گرفتید؟ مخصوصاً وقتی ماشین متنوع بود و عوض می‌شد...

من کتاب می‌خواندم. خیلی کتاب دارم توی خانه. هر ماشینی که می‌آمد توی بازار، کتابش را گیر می‌آوردیم. این شغلی نیست که آنی بتوانی یاد بگیری. آهسته‌آهسته باید بروی جلو و تجربه کسب کنی. من کتاب‌های فنی را زیاد می‌خواندم که بتوانم روی اصول فنی خودش پیش بروم. چون شغلم بود و تجربه داشتم با کتاب راحت هم یاد می‌گرفتم.

بقیه هم همین‌طورند؟ یا شما فقط با کتاب یاد

می‌گرفتید؟

نه. هرکسی یک جور است. گاهی از همدیگر می‌پرسیدند. مثلاً این آخری‌ها می‌گفتند بیاید اتحادیه دوره ببینید. به نظر من دوره دیدن به این صورت که پنج جلسه بروی سر کلاس که کار نشد. فایده ندارد. به این صورت که کتاب بخوانی و بعد هر گوشه کار گیر کنی به کتاب مراجعه کنی، فرق دارد. به شرطی که روی اصول خودش، روی اصول فنی جلو بروی. واحدها را بشناسی. فرمول‌ها را بشناسی. من همان موقع هم که شاگرد بودم کتاب مطالعه می‌کردم. بعضی وقت‌ها اوسا اگر این کار را بکنی بد نیست و او می‌گفت تواز می‌گفتم اوسا اگر این کار را بکنی بد نیست و او می‌گفت تواز اگر کتاب بخواند و پیگیر باشد، بهترین آشپز می‌شود؛ اما اگر نخواهد از این‌و آن یاد بگیرد، خوب نیست. هرکسی یک سلیقه‌ای دارد. هرکاری هم اصول و قواعد خودش را دارد. باید بر اساس اصول فنی خودش بروی جلو.

نسبت به ماشین (اتومبیل) احساس خاصی دارید؟

یعنی قبلاً عشق ماشین نبودید؟

الان نه به آن صورت. مثلاً مشتری می‌آید می‌گوید دور بزن با ماشین، زیاد علاقه ندارم. زیاد به ماشین سواری علاقه ندارم. بدم هم نمی‌آید؛ اما خب قبلاً چرا. بیشتر دوست داشتم.

خودتان چه ماشینی دوست داشتید؟

خب بستگی به وضع مالی داشت. آگه پول داشتم که ماشین بهتر می‌خریدم؛ اما عموماً ماشین دست دوم و ماشین‌های قدیمی را می‌خریدم، تعمیر می‌کردم و می‌فروختم. دوست داشتم این کار را. اکثراً ماشین‌های

۲۳

من کتاب می‌خواندم.

خیلی کتاب دارم توی

خانه. هر ماشینی

که می‌آمد توی بازار،

کتابش را گیر می‌آوردیم.

این شغلی نیست که

آنی بتوانی یاد بگیری

«کاردار» را می خریدم؛ یعنی ماشین هایی که خراب بود و می فروختند. اگر سالم بود که نمی فروختند. من زیر قیمت می خریدم، تعمیر می کردم و می فروختم. تقریباً هم خودم به همه جایش وارد بودم؛ اما خب این روزها دیگر کسی ماشین دست دوم نمی خرد. صرف نمی کند. جنس ها گران است و دیگر نمی صرفد این کار را بکنی. قدیم ها می شد اما الان نمی شود. الان یک ماشین هم که از خودت داشته باشی، پس خرج خودش بر نمی آبی، آن قدر که قطعات و لوازم گران است.

درآمد

درآمدی این شغل ندارد؛

اسمش زیادتر از خودش

است؛ یعنی این عشق

است که آدم را می کشد

دنبال این کار از بیرون

که نگاه بکنی انگار خیلی

درآمد دارند مکانیک ها

چرا شاگرد نمی گیرید؟

چرا داشته ام؛ اما بچه های الان دنبال کار راحت اند. به قول قدیمی ها کلفتی نان و نازکی کار را می خواهند. الان همه رفته اند توی کار کامپیوتر و موبایل و فست فود و این چیزها. کسی دیگر دنبال کار فنی نیست. چون یادگیری دارد این کار. مثلاً شما بخواهی فروشنده بشوی، خیلی زود راه می افتی؛ اما توی این شغل باید کار بلد شوی. متأسفانه بچه های الان فکر کار بلد شدن نیستند، فکر حقوق اند. فکر اینکه درآمدش چطور است. خیلی کم می شود دیگر کسی برای یاد گرفتن کار بیاید. قبلاً همیشه دو تا سه تا شاگرد داشتیم. حالا مزد چندانی هم ندارد اولش اما کسی نمی ماند توی این کار. عموماً دو، سه سال می ماندند و بعد ول می کردند، می رفتند.

چه چیزی باعث شد خود شما این همه سال توی این

شغل سخت بمانید؟

اول که علاقه بود. بعدش هم دیگر مجبور شدم. هیچ کار دیگری نبود که بتوانم انجام بدهم. شغل دیگری که بخواهم انجام بدهم رانندگی است. برویم مسافرتی یا بارکشی کنیم. ولی خب این کار هم به من نمی آید. من خودم پایه یک دارم. روی ماشین هم کار کردم چند وقت، اما دیدم فایده ندارد. دیدم آن کار سختی اش بیشتر است و برگشتم توی همین کار.

چند سال راننده بودید؟

شش سال روی کامیون کار کردم؛ اما دیدم فایده ندارد. مغازه هم داشتم البته. کامیون هم خریدم و کار کردم اما دیدم خطرات جانی آن کار بیشتر است. این کارهایی که صدمه زیاد دارد و اذیت می شود آدم، توی بطن کار که بروی و باریک بشوی، می بینی که اصلاً درآمد هم ندارد. مثلاً شما حساب کن یک خانم توی خانه، خون چشمش را می گذارد و یک فرش را چند سال و یک خفت، یک خفت می بافت تا فرش بشود، اما تاجر بازار سودش را می برد و آن قالیباف یک مزد دست ناچیزی گیرش می آید. شغل ما هم همین است. مثلاً یک نگاه دار یک ماشین را می خرد و از این دست به آن دست می کند و شاید پنج میلیون، ده میلیون توی یک ماشین می خورد؛ اما ما اینجا صبح تا شب روی یک ماشین کار می کنیم و پنجاه تومان، شصت تومان می گیریم. درآمدی ندارد. دیگر آدم درد مجبوری می ماند توی این شغل ها. اگر راهی داشتیم... نه نمی کردم. ولش می کردم.

یعنی اگر جوان بودید این شغل را رها می کردید؟

شاید اگر دوباره برمی گشتم به آن موقع این شغل را انتخاب نمی کردم. برای علاقه و عشقش بود که رفتم، فکر درآمد و سختی اش نبودم. بعد افتادیم توی زندگی واقعی و جامعه را دیدیم. بچه بودیم دیگر، مثل بچه ای که علاقه به فوتبال دارد.

ساعت کاری تان به چه صورت است؟

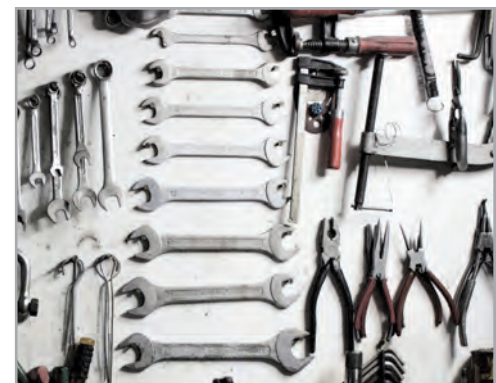
من اصولاً ۸ می آیم و ۱۲ می روم. دوباره ۳،۳۰ می آیم تا ۶ و این ها. اذان را که می گفتند می بستم مغازه را. دیگر الان که بنیه هم ندارم که بمانم. جوان هم که بودم همین طور، مگر

درآمد شما چطور است؟

درآمدی این شغل ندارد. اسمش زیادتر از خودش است؛ یعنی این عشق است که آدم را می کشد دنبال این کار. از بیرون که نگاه بکنی انگار خیلی درآمد دارند مکانیک ها. مثلاً شما می گویی ماشینم را بردم در دکان مکانیک و یک میلیون خرجش شد. در حالی که دستمزد مکانیک ممکن است فقط صد هزار تومان باشد و نهصد تومان پول لوازم شده باشد. ولی از بیرون جا افتاده که می گویند توی مکانیکی خیلی پول هست، نه برعکس. علاوه بر این، این شغل جوان پسند است. تا جوان باشی می توانی کار کنی و صنایع شاهی درمی آوری و خرج معاش خودت و خانواده ات می کنی. اگر بیمه رد نکرده باشی، فرسوده می شوی و از کار میفتی و دیگر کسی به فکرت نیست. ما که بیمه آزاد رد کردیم خودمان. اتحادیه که قربانش بروم اصلاً فکر مسائل و مشکلات ما نیست که مثلاً بگوید سنی از این ها گذشته و بیاید از طریق مغازه ما را بیمه کند. هرکسی باید بیمه آزاد خودش را رد کند. واقعا این شغل، کار طاقت فرسایی است. شغل خطرناکی هم هست. خطر آتش سوزی همیشه هست. ما چندین بار برایمان اتفاق افتاد و خوشبختانه کسی طوری نشد یا وقتی می رویم توی چال و جک می زنیم و می رویم زیر ماشین می خوابیم، احتمال خطر جانی دارد؛ اما متأسفانه کسی اصلاً به این فکر نیفتاده که این شغل خطرناک است و سختی کار دارد. می گویند خب مکانیکی است دیگر، ماشین را می بریم تعمیر می کند. الان یک تراش کار را جزو کار تولیدی می دانند. کانال کشی کولر را کار تولیدی حساب می کنند. یک درو پنجره ساز که آلومینیم ها را سر هم می کند، تولیدی است. بیمه این ها ۱۸۰ تومان است و بیمه من ۷۵۰ هزار تومان. چون می گویند شما جزو تولیدکننده نیستی و خدماتی هستی؛ اما بیایند ببینند چه خدماتی؟ این خدماتی که من دارم ارائه می دهم که خطرات جانی دارد و هزار جور آسیب به آدم می زند... باید فرق کند. همه کارها سختی خودش را دارد اما شما یک چرخ ماشین را می خواهی عوض کنی، ببین چقدر اذیت می شوی؛ اما ما صبح تا شب این کار را می کنیم و به مهره کمر، زانو، همه جا فشار می آید. الان من سرتاسر بدنم، از پشت گردنم تا پاهایم، استخوان هایم فرسوده شده است.

به نظرتان مفید چند سال می شود توی این کار بود؟

نهایتاً ۳۰ سال. این شغل گفتم که جوان پسند است. در حالت خوبش مثلاً تا سن چهل سالگی، می توانی باشی اما چهل سالگی هم تازه تجربه ای کسب کرده ای اما متأسفانه دیگر نمی توانی کار کنی.





اینکه کاری از روز مانده بود و طول می کشید و دیگر مجبور بودیم و طرف عجله داشت، می ماندیم کار را تمام می کردیم. ولی اگر عجله نداشت می گذاشتم برای صبح. هیچ وقت من کار را سرهم بندی نمی کنم که تعداد بیشتری ماشین تعمیر کنم. روی اصول خودش جلو می روم. این را یاد گرفته ام که کار باید «خیربینی» باشد.

این شغل چه تأثیری روی شخصیت شما گذاشته؟ شما به عنوان یک مکانیک چه جور آدمی هستید؟

اول اینکه آدم در این کار منطقی می شود؛ یعنی «امید خدا» و «ایشالا» نداریم توی این کار. مثلاً «ایشالا من این پیچ را بسته ام خُب می شد». نه این طوری نیست. باید مطمئن باشی. امید خدا، بله خدا چشم و چاه را می دهد. من باید مطمئن باشم که این لنت ترمز می گیرد. در این شغل باید منطقی باشی و با عقل خودت بروی جلو و اگر مطمئن نیستی کاری را انجام ندهی. اگر کاری از تو بر نمی آید، قبول نکنی. شما اگر یک کاری را قبول کنی که نمی توانی انجام بدهی و ماشین مردم را خراب کنی برای اینکه صنایع کار کنی... خیلی کار اشتباهی است. اگر بخوایم برای درآمد کار کنیم، هر کاری را باید بگویم آقا بیا تو. ولی نباید این طور باشیم. عقیده من این است. من خیلی راحت می گویم نه آقا، کار من نیست. ببر نمایندگی. این رودریاستی نیست. شجاعت این است که بگویی نه این کار را نمی توانم انجام بدهم. ماشین وسیله ای است که با جان مردم سروکار دارد. هم سرنشین ماشین و هم شخصی که بیرون است. اگر من یک ترمز را درست کنم که نتواند عمل کند، ببین چه فاجعه ای می تواند به بار بیاورد. باید مسئولیت پذیر باشیم و یک جوری عمل کنیم که انگار خودمان قرار است پشت این ماشین بنشینیم.

دکوراسیون تعمیرگاه های ماشین برای من همیشه جالب بوده... چپنش شما بر چه اساسی است؟

خب این ها هر کدام یک دلیلی دارد. مثلاً این آچارها اگر توی کشوها باشد، هر کدام را که بخوایم باید نیم ساعت دنبالش بگردم اما وقتی این طوری آویزان می کنیم، مستقیماً می روم سرش. در درجه دوم اینکه اگر یکی از این ها گم شد، جایش خالی است و مشخص است که نیست. این جوری می توانم پیدا کنم بگذارم سر جایش نه اینکه بخوایم یک روزی بشمارم ببینم دو تا از آچارها کم است. کار باید نظم داشته باشد. از چیدمان پیدا است. کار اگر از ابزار چیدن و ابزارشناسی نظم پیدا بکند، دیگر توی کار خودت هم نظم داری. اگر مغازه ات بی نظم باشد، خودت هم بی نظمی.

چرا همیشه توی تعمیرگاه ها آینه هست؟

آن آینه بزرگ و قدی که می گذارند، برای ماشین هایی است که می آیند تو، توی چال نیفتند؛ اما این آینه کوچک ها برای خودمان است که صورتمان که سیاه می شود، ببینیم و تمیز کنیم و مرتب باشیم.



با کثیف کاری این شغل مشکلی نداشتید؟

اگر کثیف کاری بخواهید بکنید فایده ندارد. خود این شغل کثیف هست، پچل بازی هم دریاوری دیگر بدتر از بدتر. من قبل از اینکه کرونا بی باشد، هم همین طور بودم. تا دستم را نشویم یک قلپ آب نمی خورم. همه رقم مواد شوینده دارم. با بنزین می شویم بعضی وقت ها که چربی هایش برود، بعد با ربکا و خاکاره می شویم و دستم را به جایی نمی مالم تا خوب بشکند.

در کل چه سرگرمی هایی در زندگی دارید؟ می بینم که

عکس فردین را زده اید به دیوار...

من علاقه مند به هنرپیشه قدیمی ها بودم، از جمله آقای فردین، ناصر ملک مطیعی. خیلی دوست دارم زندگی نامه های این ها را بخوانم. حالا که دیگر حوصله ندارم فیلم های جدید را ببینم. همان فیلم های قدیمی را دوست دارم. رادیو خیلی گوش می دهم. از صبح که می آیم روشن می کنم تا شب که می روم. خیلی خوب است چون همان طور که کارت را می کنی به معلومات هم اضافه می شود.

دو

در این شغل باید

منطقی باشی و با عقل

خودت بروی جلو و اگر

مطمئن نیستی کاری را

انجام ندهی. اگر کاری

از تو بر نمی آید، قبول

کنی

اصلا چه شد که سراغ مکانیکی رفتید؟

دو تا شغل رفتم و توی این یکی ماندگار شدم. اول رفتم صافکاری، تقریبا برای شش ماه. اوسایی داشتم که شغلش را عوض کرد و من هم رفتم از آنجا. صافکاری را بهتر دوست داشتم؛ اما قسمت این طور بود دیگر. من اول به عنوان کمک رفتم پیش یک مکانیکی که شاگرد نداشت و دیگر ماندگار شدیم.

از قبل استعداد خاصی توی خودتان می دیدید؟

نه. هیچی. همین جوری.

ان چی...؟ خودتان را حرفه ای این کار می دانید؟

نه. این شغل جوری است که اگر پنجاه سال هم در آن باشی نمی توانی خودت را حرفه ای بدانی. چون عیب هایی پیدا می شود که اصلا یک مواقعی به فکرت خطور نمی کند. دنیای فنی خیلی گسترده است. مثل یک دریاست. نمی توانی بگویی همه چیز را می شود پیدا کرد و سرد آورد.

به نظر شما این شغل نبوغ خاصی می خواهد؟

نمی دانم. ببینید یکی می رود از مسیر فنی و حرفه ای وارد این کار می شود، یکی هم نه، از صفر شروع می کند. من کسی بودم که از صفر شروع کردم؛ یعنی عیب های ماشین یا ویژگی هایش برای آدم درونی می شود. تجربه باید کسب کنی. من هشت سال شاگردی کردم. حتی بعد که آمده بودم برای خودم، چند سال اول باز هم اوسای خودم را می آوردم بالای سر کار. کاری هم بوده که اوسای من نتوانسته تشخیص بده و من خودم فهمیده ام. گفتم که شغل فنی یک دریاست.

اگر روزی یک کاری را بیاورند که شما احتمال بدهید نمی توانید، قبول می کنید؟

خب تلاشم را می کنم. آن موقع که شروع کرده بودم کار را، ماشین هایی مثل آریا بود، شولت، فولکس... پرایدی نبود، پژویی نبود. ما دوره ای برای این ها ندیدیم، روی فن خودمان جلو رفتیم.

ماشین جدیدها را چطور؟ کار می کنید؟

نه ما کار نمی کنیم. ما مثلا پژو و پراید را کار می کنیم. بالاترین چیزی که کار می کنیم ماکسیماست.

ماشین خودتان چیست؟

یک پراید دارم.

اگر پول داشتید چه ماشینی می خریدید؟

اگر حق انتخاب داشتم آزما می خریدم. توی ایرانی ها هم ال نود را همیشه توصیه می کنم.

خودتان به ماشین علاقه دارید؟

نه اصلا. هیچ علاقه ای ندارم. باورتان نمی شود. آن قدر هم پشیمانم...

توش خودمون را گشته، بیرونش مردم را!

دانیال ابراهیمی

سی و هفت سال دارد و حدودا بیست سال است در این حوزه مشغول کار است. سوم راهنمایی بوده که به دلیل مشکلات مالی مجبور به ترک تحصیل شده است. هشت سال شاگرد «اوس خلیل» بوده و بعد برای خودش مغازه زده است. از کارش چندان راضی نیست و از سر ناچاری شاید آن را ادامه می دهد. بیشتر شاید به علت نداشتن درآمد خوب و تطابق نداشتن سختی این کار با دستمزدش باشد. دلش می خواسته درسش را ادامه می داده و وقتی پسر کوچکش از علاقه اش به این شغل می گوید، او را نصیحت می کند که درس بخواند.

درد

ببینید یکی می رود از

مسیر فنی و حرفه ای

وارد این کار می شود،

یکی هم نه، از صفر

شروع می کند. من

کسی بودم که از صفر

شروع کردم





۲

خب خسته نمی‌شوید که هر روز بیایید سر کاری که دوست ندارید؟

چاره‌ای ندارم. هنر دیگری ندارم. سواد درستی ندارم. که بخواهم کار دیگری دست بگیرم. مایه‌ای ندارم که بخواهم کار دیگری بکنم.

هیچ وقت به ذهنتان نرسید کارتان را عوض کنید؟

چرا، حدوداً شش ماه، یک سال عوض کردم و با یکی رفتم توی کار آمدی اف؛ اما دوباره برگشتم سراغ کار خودم. هرکسی رفت توی یک شغلی، دیگر کاری از دستش بر نمی‌آید. ما که بیست، بیست و خرده‌ای سال سر این کاریم، کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم. شده بچه‌ها پیشنهاد داده‌اند بروم شرکت؛ اما برای دیسک کمرم نتوانسته‌ام. می‌دانم که نمی‌توانم. دکتر به من گفته این کار را اصلاً ادامه نده.

شما سن و سالی هم ندارید...

من خیلی کار کردم. از صبح ساعت هفت می‌رفتیم در مغازه اوسایمان و ساعت نه شب می‌رفتیم خانه. ما به صورت یکسره کار می‌کردیم. مغازه توی شاپور بود. مثلاً یکی که می‌رفت توی این کار تا دو سال اول مزدی نداشت. حالا را نبینید.

شاگرد چه کارهایی انجام می‌دهد دو سال اول؟

الان خب فرق کرده و دیگر استقبال نمی‌شود از سمت جوان‌ها که بیایند سمت این شغل‌ها. کسی اگر باشد از قدیم هاست. ولی ما که رفتیم این طوری بود که اصلاً اگر تو را نمی‌شناختند یا کسی معرفی نکرده بود، تو را به عنوان شاگرد قبول نمی‌کردند. مثلاً یکی باید می‌آمد ضمانت می‌کرد. ما که یک سال اول اصلاً مزد نداشتیم. حتی اوسایمان که بهش می‌گفتیم اوس خلیل نمی‌گذاشت دست به آچار بزنیم. کارمان فقط این بود که سر تشست لوازم می‌شستیم.

مغازه خودتان از اول همین‌جا بود؟

نه، اول رفتم محله نوبی خواجو، اما چون آنجا محله فنی نبود دچار مشکل می‌شدم گاهی اوقات. مثلاً یک کاری می‌کردم که تراشکاری یا پرس کاری نیاز داشت و دم دست نبود. باید از محله نوبی خواجو می‌آمدی تا سجاده تا کارت را انجام بدهند. دیگر این جور شد که آمدیم در منطقه‌ای فنی که همه جور مغازه‌ای هست.

از اول که صحبتان را شروع کردیم از اینکه اصلاً

شغلان را دوست ندارید گفتید. چرا این همه از این کار بدتان می‌آید؟ به خاطر درآمد یا سختی کار...؟

هم سختی دارد و هم درآمد ندارد. همه لوازم و جنس‌ها بیخود، نقلی و چینی بی‌کیفیت است. تاوان بی‌کیفیت بودن لوازم را مکانیک باید بدهد. مثلاً یک دست لنت می‌گیری و برای بنده خدا می‌بندی و مشتری چهار روز بعد برمی‌گردد و می‌گوید این لنت سوت می‌کشد. مشتری نمی‌داند که این لنت ایراد دارد و فکر می‌کند مکانیک حتماً خوب نیست، نمی‌گوید که این جنس ایراد داشته. چه می‌دانم مثلاً یک گیربکس را باز می‌کنی و یک بلبرینگ کلاچ می‌بندی رویش و دو، سه ساعت

وقت می‌گذاری اما بعد بلبرینگش به صدا می‌افتد و دوباره باید باز کنی و ببندی. حالا شما هرچقدر هم به مشتری بگویی این جنس خوب نبوده، مشتری قبول نمی‌کند و گردن شماست.

موقعیت اقتصادی و درآمدتان نسبت به اطرافیان چطور است؟

بقیه از من بهترند و پیشرفت شغلی‌شان بیشتر بوده.

از بیرون البته به نظر می‌آید مکانیک‌ها درآمد خوبی دارند؟

بله. همه همین فکر را می‌کنند. مثلاً یک جایی می‌رویم می‌گوییم «ملاحظه‌مان را بکن، تخفیف بده»، می‌گوید «نه شما مکانیک‌ها که پول پارو می‌کنید.» به قول بچه‌ها «تویش خودمون رو کشته، بیرونش مردم رو!»

پس اگر بچه‌تان بخواهد وارد این شغل شود موافق نیستید...

اتفاقاً پسر من سوم دبستان است و خیلی علاقه دارد مکانیک شود و مدام می‌گوید «بابا من شغل تو دوست دارم.» من هم می‌گویم که «بابا اصلاً فکر این شغل را نکن.» اصلاحی نیست که بخواهی امیدی به آن داشته باشی. نه یک بیمه خوبی داریم، نه حمایتی می‌شویم. هیچی.

۲۲

تاوان بی‌کیفیت بودن

لوازم را مکانیک باید

بدهد. مثلاً یک دست

لنت می‌گیری و برای

بنده خدای بندی و

مشتری چهار روز بعد

برمی‌گردد و می‌گوید

این لنت سوت می‌کشد.

مشتری نمی‌داند که

این لنت ایراد دارد و فکر

می‌کند مکانیک حتماً

خوب نیست است

پدرتان چه کاره بودند؟

کشاورز بودند. همین جا در آذربهرام زمین داشتند و کشاورزی می کردند.

چرا شغل پدر را ادامه ندادید؟

علاقه نداشتم؛ اما بچه های خودم شغل من را پیش گرفتند. یکی شان همین جا در مغازه خودم است.

چی شد که رفتید شاگرد مکانیکی شدید؟

من می رفتم چرخه کار، یعنی دو چرخه تعمیر می کردیم. یک آقا رسولی بود که دوست پدرم بود. به من گفت اینجا فایده ندارد و بیا برو تعمیر ماشین و مکانیکی.

علاقه داشتید خودتان؟

اصلا نمی دانستم چی هست. اطلاعاتی نداشتم. بچه بودم. بعد که دیگر رفتیم به من گفت اینجا فایده ندارد و بیا برو تعمیر ماشین و مکانیکی. بعد علاقه پیدا کردم. قبلا هم بیشتر ماشین شش سیلندر و هشت سیلندر تعمیر می کردم و الان پژو و پراید.

اوساشدن شما چطوری اتفاق افتاد؟ خیلی زود یاد

گرفتید کار را؟

نه اوساشدن در کار ما زود و دیر نیست. هرچقدر که شما

باید عاشق کارت باشی اوس اکبر زارعان

چندین نفر «اوس اکبر» را به ما معرفی کرده اند و ما برای گفت و گو با او چند باری تلفن می زنیم و بالاخره با او در مغازه اش قرار مصاحبه می گذاریم. یکی از قدیمی ترین مکانیکی هاست و از هشت سالگی وارد این کار شده است. حالا شصت و شش سال دارد و اولین بار در مغازه ای در خیابان پل فلزی و نزد «اوس فضل الله یخچالی» وارد این کار شده است. بعد از آن در خیابان فرح آباد، سپس در خیابان عبدالرزاق و بعد نزد کسی توی خیابان جی کار می کرده است و بالاخره قبل از انقلاب مستقل شده و برای خودش مغازه گرفته است. می گوید از سال پنجاه و هفت تا حالا به من می گویند «اوسا». حالا بیشتر ته مغازه اش می نشیند و نظاره گر کار پسرش و شخص دیگری به نام سعید است که سی و یک سال برایش کار کرده است.

۵۵

یکی از قدیمی ترین

مکانیکی ها اوس

اکبر زارعان است و از

هشت سالگی وارد این

کار شده است. حالا

شصت و شش سال دارد

و اولین بار در مغازه ای

در خیابان پل فلزی

و نزد «اوس فضل الله

یخچالی» وارد این کار

شده است





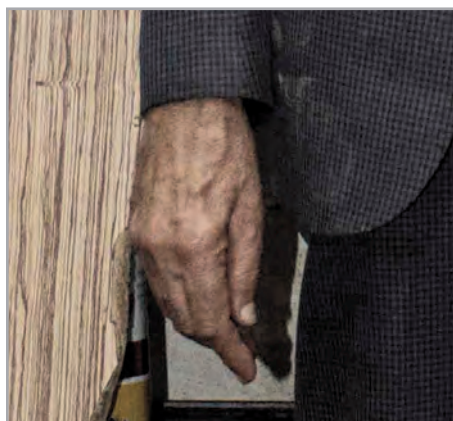
گیرندگی‌ات خوب باشد و بیشتر هم کار کنی و تجربه کسب کنی، زودتر هم اوسا می‌شوی. ممکن است یک نفر، سه ماه برود جایی مکانیکی یاد بگیرد و اوسا بشود. او هم یک نوع اوساست. ولی خب ما خیلی صدمه خورده‌ایم. خیلی دربه‌دوری کشیده‌ایم تا این شغل را یاد گرفته‌ایم. هر دوره‌ای یک نوع ماشین جدید آمده و دوباره باید یاد می‌گرفته‌ای. هرکدام از این ماشین‌ها یک دنیایی برای خودش دارد. من اگر الان بگویم اوسام، این طور نیست. اوسا نیستیم. چرا؟ چون همه نوع ماشین را نمی‌توانم تعمیر کنم؛ اما خب آن مدل قبلی‌ها را که تعمیر می‌کردم، بهم می‌گفتند اوسا.

شما چطور یاد می‌گرفتید یک ماشین را تعمیر کنید؟ کتاب می‌خواندید؟ یا از کسی یاد می‌گرفتید...؟

نه من بی‌سوادم. مثلاً پسر من یا همین آقا سعید دوره دیده‌اند. پسر دیپلم فنی دارد و رفته دوره‌های دیگر را هم دیده است.

خب شما خودتان چطور کار یاد می‌گرفتید؟

ببینید زمان ما به‌صورت کلاس و این‌ها نبود. اصلاً کلاسی نبود آن زمان. نبود که خواهی بروی. هر نوع ماشینی را باید می‌رفتی کار می‌کردی تا می‌فهمیدی چی به چی هست. آن وقت هم ماشین‌ها کم بود. مثلاً چند نوع ماشین کلاوی اصفهان بود. کل این خیابان را اگر ببینید، آن موقع یک درصد این ماشین‌ها توی این خیابان‌ها بود. مثلاً در خیابان پل فلزی خیلی کم ماشین بود. آن قدر تعمیرگاه نداشتیم ما. خب هرچه جمعیت بیشتر شود، ماشین هم بیشتر شده و تعمیرگاه نیز بیشتر می‌شود. ماشین‌ها به‌روزرسانی می‌شوند. ما الان خودمان هفت، هشت نوع ماشین را تعمیر می‌کنیم. من دیگر خودم کارایی ندارم. چرا؟ چون دیگر چشم‌هایم نمی‌بیند. پیر شده‌ام و خب دیگر نمی‌توانم کار کنم.



درد

هرچه جمعیت بیشتر

شود، ماشین هم

بیشتر شده و تعمیرگاه

نیز بیشتر می‌شود.

ماشین‌ها به‌روزرسانی

می‌شوند. ما الان

خودمان هفت، هشت

نوع ماشین را تعمیر

می‌کنیم. من دیگر

خودم کارایی ندارم.

چرا؟ چون دیگر

چشم‌هایم نمی‌بیند

یکی دیگر را می‌ارم کمتر میدم بهش.» بنابراین من راضی نگهش داشتم و او هم اینجا مانده. خیلی‌ها را می‌شناسم که شاگردهای خود من بوده‌اند و الان مغازه دارند یا نمایندگی دارند.

گفتید خیلی سختی کشیده‌اید در این کار... مثلاً چه جور سختی‌هایی منظورتان است؟

قبلاً که خب وسیله نبود. من خانه‌مان سرورش بود و می‌رفتم پل فلزی کار. وضعمان هم آن قدر خوب نبود که موتور بگیرم. آن موقع اصلاً رسم نبود که پدری بخواهد برای بچه‌اش موتور بخرد. نبود اصلاً. پدر من خیلی دیگر کار کرده بود که برایم یک چرخ خوب خریده بود که تا پل فلزی بروم. آن روزها اگر کسی ماشین داشت یعنی خیلی وضعیت خوب بود. من هم قبل از انقلاب دیگر ماشین‌دار شده بودم. ولی خب سختی کشیدم تا به آنجا برسم.

تأکید زیادی روی به‌روز بودن دارید در شغل خودتان... از چه طریقی سعی می‌کنید به‌روز بمانید؟

ببینید مثلاً هفت‌هشت سال پیش ما یک لپ‌تاپ گرفتیم برای مغازه که از آن استفاده کنیم. الان همه مغازه‌ها دارند. آن موقع چهار میلیون پولش را دادم و سه میلیون برنامه ریختم. دیگر به فکر توسعه مکان نیستم، اما خب به‌روز هستیم.

از شما هنوز کمک می‌گیرند توی کار؟

گاهی؛ اما خب توی کار زیاد گیر نمی‌کنند که بخواهند از من بپرسند. همین آقا سعید که گفتم سی‌ویک سال است برای من کار می‌کند و بیمه برایش رد شده، خودش اوساست.

چطور توانستید او را برای خودتان نگهدارید؟ چون می‌توانست مثل بقیه برود برای خودش مغازه باز کند...

ببینید خب این مغازه هم مال خودش است؛ یعنی هم او شریک است، هم پسر من و هم من. همان زمان هم که برای من کار می‌کرد، هر موقع می‌گفت مزد کم است، اضافه می‌کردم که راضی باشد. نمی‌گفتم «برو عامو،

راضی هستید به طور کلی از این کار؟

الحمدالله. هم من باید راضی باشم و هم شما. من اگر راضی نباشم نمی توانم آن کاری را که باید انجام بدهم. وقتی یک مشتری می آید، ما باید به خوبی او را و بعد ماشین او را پذیرش کنیم. ما باید از لحاظ رفتاری درست برخورد کنیم که شما باز هم بیایی و به بقیه هم توصیه کنی. مثلاً آمده ای ما ماشینت را خوب تعمیر کرده ایم، ماشین را کثیف نکرده ایم و به موقع و سر ساعت تحویل داده ایم و خوب هم با شما برخورد کرده ایم، شما راضی هستی از ما.

بین مکانیک ها رقابت هست؟ منظورم توی یک خیابانی

است که همه فنی هستند...

ببینید سال ۵۷ که من آمدم کسی اینجا نبود. هرکسی می آمد می پرسید اینجا خوب است که مغازه باز کنیم؟ می گفتم بله باز کنید. رقابت منفی نیست. خدا رزق هرکسی را می دهد و اخلاق خودمان مهم است. یک تعمیرکار خوب باید درست پذیرش کند و در درجه اول ماشین را به خوبی تعمیر کند و متخصص باشد. اگر نتوانسته ایم ماشین را تعمیر کنیم یا به موقع نمی رسد باید به مشتری اطلاع بدهیم. مثلاً ما ماشین مشتری را بیرون نمی گذاریم. یک جوری تنظیم می کنیم که ماشین ها داخل باشد. چطور بشود که ما برای اینکه بفهمیم درد یک ماشین چیست، برویم با آن دور بزنیم. اصلاً مجاز نیستیم از نظر شرعی و قانونی. ماشینی که اینجا می آید نباید ببریم بیرون اصلاً. مگر اینکه خیلی لازم باشد. نباید ببریم و نمی بریم. من از نظر اخلاقی می گویم.

درآمد این شغل نسبت به بقیه شغل ها یا موقعیت

اقتصادی شما نسبت به اطرافیان چطور است؟

بستگی دارد. هرچقدر کار کنی، درآمد داری. من یک داداش دارم یک چهارراه بالاتر رنگ ماشین تولید می کند. یک پسر دارم آن دست خیابان لوازم فروشی دارد. یک فامیل دیگر دارم آن طرف خیابان لوازم ماشین می فروشد. بیشتر بستگانی که دارم در همین حوزه کار می کنند و یک جور هستیم.

شما روی بقیه تأثیر گذاشتید که به سمت این شغل ها

بیایند؟

چطوری بگویم... به فرض آدم ها حس می کنند یک شغلی پول خوبی دارد. درآمدش خوب است؛ اما زمان می گذرد که بتواند بفهمد درآمدش آن قدر نیست. نه که بگویم درآمد نداریم و گشنگی می خوریم؛ اما بعضی ها فکر می کنند یک تعمیرگاه این طوری خداتومان پول درمی آورد؛ اما خرج و مخارج را در نظر نمی گیرند. درآمد را با مخارج باید کم و وجه کرد. در کل نباید توقع زیادی داشته باشی از این شغل. هرچند دیگر یک بی سواد نمی تواند بیاید توی این شغل و حداقل دیپلم لازم دارد. باید آن قدر سواد داشته باشد که بتواند بخواند فلان ابزار مال کدام کشور است. ما کارگری داریم که روز می آید اینجا کار، شب می رود درس می خواند. به هر حال باید باسواد باشد، بی سواد دیگر به درد این شغل نمی خورد.



۵۵

زمانی است که یک نفر

می رود توی شغلی

برای اینکه پولدار شود

و خوب باید برای این کار

زحمت و ریاضت زیادی

هم بکشد. من بیشتر از

این نمی خواستم. در

حد خودم خواستم

و همان قدری که

خواستم خدا به من

داده است

به نظرتان بهتر است این کار را در مدرسه و کلاس یاد گرفت یا در محیط واقعی؟

اگر همراه با هم باشد خوب است. بعضی از بچه ها در طول تابستان می آیند اینجا طرح کار. گاهی معلم ها هم می آیند. نوع کار ما فرق دارد. یک سری چیزها کتابی اش یک چیز می گوید و عملی اش یک چیز دیگر. باید کارآموز بیاید توی محیط و ما برایش شرح بدهیم که ماشین مثل بدن انسان است و باید آن را شناخت. هر ماشینی عوض می شود، قطعه های جدید می آید توی آن و امکانات جدید دارد؛ اما در اصل همه اش یک چیز است. از آن هشت سیلندرهای قدیمی تا ماشین های بی کیفیت حالا همه اش یک مدل است. یک بخش مکانیکی دارد و یک بخش برقی. ماشین های جدید برقی هایش بیشتر شده. ماشین های قدیمی چهارتا سیم داشت و ماشین روشن می شد و می رفت و می گفت خداحافظ شما!

خودتان چه ماشین هایی سوار می شدید؟

من بیشتر ماشین های آمریکایی مثل شورلت سوار می شدم. الان هم یک پژو دارم.

هوش خاصی هم نیاز دارد به نظرتان این شغل؟

حتما. مثلا من یک کارگرافانی داشتم که شش ماه که کار کرد، راست شش سال کار یاد گرفته بود. از صفر شروع کرد اما بعد وقتی یک کاری به او می گفتیم اتوماتیک وار انجام می داد و نیازی نبود دو بار بگوییم. این هوش لازمه این کار است و البته لازمه هر کاری. علاوه بر این باید وقت بگذاری. اگر مثلاً سی تا پیچ را باید ببندی برای یک قطعه که داری تعویض می کنی، حواست نباشد و یکی از پیچ ها را سفت نبندی، خسارت به مشتری و خودت وارد می کنی.

کلا وضعیتان خوب بوده؟ وقتی برمی گردید از گذشته

تا حالا به خودتان نگاه می کنید، همان بوده که

می خواستید؟ آرزوی داشتید؟

من نمی خواستم وضعم خوب باشد. زمانی است که یک نفر می رود توی شغلی برای اینکه پولدار شود و خوب باید برای این کار زحمت و ریاضت زیادی هم بکشد. من بیشتر از این نمی خواستم. در حد خودم خواستم و همان قدری که خواستم خدا به من داده. من آرزو نه به آن صورت نداشتم... راضی بودیم که یک چهاردیواری داشته باشیم و عملکردمان در شغلمان هم خوب باشد.

هیچ وقت به تغییر شغلانتان هم فکر کرده اید؟

نه. هیچ وقت. چند باری پیشنهاد شده بود به من که کارم را عوض کنم اما من گفتم من تا وقتی که بمیرم می خواهم در همین شغل باشم.

پس عاشق کارتان بودید؟

بله قطعاً. اگر عشق نداشته باشی فایده ندارد. یک شعری هست که می خواند: «کسی که عاشق نباشه، تنها میاد تنها میره» باید همه جا عاشق باشی. چه در کار، چه در درس، چه در زندگی شخصی باید عاشق باشی. وگرنه مشکل داری.

این شغل چه آسیب هایی به شما زده؟

خب من دیسک کمر دارم. اصل کار ما این است که باید بایستیم و به ماشین ور برویم و این برای کمر خیلی بد است. به خصوص برای کسانی که قهقند باشند بدتر است.

چند سال مفید می شود در این حرفه کار کرد؟

کسی اگر از بچگی آمده باشد، حدود پنجاه سال. جوانانی که درس خوانده اند و بعد از دیپلم آمده اند، نهایتاً سی سال.



به نزدیک من صلح راویانِ ناگفته‌های جنگ... بهتر که جنگ

فرناز کلباسی

وقتی گفتند صدام می‌خواهد خیابان فروغی را بزند

«وقتی قرار بود عراق، ایران را بمباران هوایی کند، مردم از قبل خبر داشتند. نمی‌دانم از کجا ولی دهان به دهان می‌چرخید که صدام امشب قرار است بزند. خبرها هم معمولاً درست بود و کم پیش می‌آمد شایعه باشد.» این را آقای «ناجی» می‌گوید. صاحب یک مغازه خواروبارفروشی در خیابان مسجدسید اصفهان و از اهالی قدیمی و بومی همین محله.

می‌پرسم: «وقتی این خبرها می‌رسید، مردم چه می‌کردند؟»

می‌گوید: «ولوله‌ای می‌افتاد توی محل. البته سال‌های اول مردم بیشتر می‌ترسیدند ولی کم‌کم انگار ترسشان ریخته بود. یک‌عده می‌رفتند توی زیرزمین خانه‌شان و همسایه‌ها را هم می‌بردند همان‌جا. ما همسایه‌ای داشتیم به نام آقای پرورش که یک زیرزمین بزرگ توی خانه‌شان داشتند. اینجا شده بود پاتوق اهالی محل. حتی از چند محله آن طرف‌تر هم می‌آمدند اینجا پناه می‌گرفتند. وقتی وضعیت سفید می‌شد هم تا ساعتی همه می‌نشستیم به گپ‌زدن درباره اینکه جنگ کی تمام می‌شود و فرمان تازه امام چه بوده و کی شهید می‌آورند و...»

می‌پرسم: «شما در خانه‌تان زیرزمین نداشتید؟»
می‌گوید: «چرا داشتیم ولی خیلی جمع‌وجور بود و در آن جایمان نمی‌شد. یک وقت‌هایی که اوضاع خطرناک بود و خانم ترس برش می‌داشت بار و بندیل را جمع می‌کردیم می‌رفتیم فلاورجان خانه خواهرش. آنجا امن بود چون دور از شهر بود. یادم است که یک روز سرد زمستان خبر آمد که صدام قرار است امشب حوالی خیابان فروغی را بزند. من هم خیلی ترسیدم. بعد از ظهر رفتم خانه و به خانم گفتم وسایل را بردارد تا برویم فلاورجان. پسر کوچکم آن موقع شش ماهه بود و چون خیلی باعجله از خانه رفتیم لباس مناسب برایش برداشتیم و توی راه سرمای بدی خورد و سینه‌پهلو کرد. یک طبیب خانگی در فلاورجان او را معاینه کرد و گفت باید هرچه زودتر بستری شود.»

می‌پرسم: «برگشتید اصفهان؟»
می‌گوید: «بله ناچار شدیم. پسر دو هفته در بیمارستان عسگریه بستری شد و همسرم تمام دو هفته را کنارش ماند. آن چندشب بمباران شدیدی شد. یادم است از ترس اینکه بیمارستان را هم بزنند، با وحشت می‌رفتم آن طرف خیابان از دور می‌ایستادم و بیمارستان را زیر نظر می‌گرفتم. فکر می‌کردم اگر آنجا باشم می‌توانم جلوی بمباران را بگیرم. (با خنده)»

بیا بید به شهریور ماه سال ۱۳۵۹ برویم. وقتی که مردم ایران از رسانه‌ها شنیدند حملاتی از سوی کشور عراق در همسایگی‌شان به مرزهای ایران رخ داده و بعد هم دیری نپایید که جنگی خانمان‌سوز میان دو کشور رخ داد و تا هشت سال سایه شومش را بر سر این دو ملت مسلمان پهن کرد. اینکه در آن سال‌ها چه برزمنندگان در جبهه‌های جنگ و چه بر مردم در نقاط مختلف کشور گذشت، روایتی بسیار مفصل دارد که هنوز با گذشت بیش از سه دهه ناگفته‌های بسیاری از آن برجای مانده است. هرچند که این دفاع هشت‌ساله در سه دهه اخیر از سوی نویسندگان، شاعران، فیلم‌سازان، نقاشان، عکاسان و... به روایت‌های بیشماری درآمده، اما شاید آنچه بیش از هر چیز از نگاه نسل‌های غایب در جنگ پنهان مانده، روایت‌های سینه به سینه و شفاهی مردمی است که در آن سال‌ها طعم تلخ وحشت را با تمام وجودشان احساس کردند. مردمی که اگرچه به هر دلیل در جبهه‌ها و در کنار رزمندگان حضور نداشتند، اما در زیر بمباران‌های گاه و بیگاه دشمن به خود لرزیدند، جوان‌های نورسیده خوش‌قد و قامتشان را راهی میدان نبرد کردند، به سوگ پسران و همسران جوانشان نشستند و آنچه در جبهه‌ها به چشم نمی‌آمد، اما به اندازه همان نبردها دهشتناک و ویرانگر بود، سهم آن‌ها از آن هشت سال شد.

چنانکه در شماره پیشین «کافه» نوشتیم و خواندید، این صفحه به فرهنگ عامه و به‌ویژه آن بخش از تاریخ اختصاص دارد که بر سر زبان مردم کوچه و بازار جاری است. در این شماره شما را به خواندن بخش مختصری از تاریخ دفاع هشت‌ساله ایران دعوت می‌کنیم. تاریخی که در هیچ کتابی ثبت نشده و روایتش مردم عادی همین شهرند...

دا

سال‌های اول مردم

بیشتر می‌ترسیدند

ولی کم‌کم انگار

ترسشان ریخته بود.

یک‌عده می‌رفتند توی

زیرزمین خانه‌شان

و همسایه‌ها را هم

می‌بردند همان‌جا، ما

همسایه‌ای داشتیم به

نام آقای پرورش که

یک زیرزمین بزرگ توی

خانه‌شان داشتند.

اینجا شده بود پاتوق

اهالی محل



به دنبال آقامهدی تا مشهد...

«سیمین» خانم یکی دیگر از روایان تاریخ جنگ در اصفهان است. او پسری به نام «مهدی» دارد که در زمان جنگ در شهر مشهد سرباز بوده و هرچه پدر و مادرش تلاش کرده‌اند تا او را از رفتن به سربازی معاف کنند، موفق نشده‌اند! او می‌گوید: «مهدی تنها پسرم بود و دلم نمی‌خواست بلایی سرش بیاید. وقتی هم رفت سربازی تا یک هفته تب کرده بودم. او تماس می‌گرفت که بگوید حالش خوب است ولی تلفن قطع می‌شد و من از فکر اینکه تبری ترکیبی به او خورده و پای تلفن بلایی سرش آمده، از هوش می‌رفتم!»

می‌پرسم: «تمام دوران سربازی پسران در جنگ گذشت؟»

می‌گوید: «بله. پدرش خیلی به این در و آن در زد که حداقل به اصفهان منتقل شود. ولی چون وضعیت کشور اضطراری بود و او هم سرباز بود اجازه نمی‌دادند. یکی دو بار هم ما برای دیدنش به مشهد رفتیم که وقتی چهره به شدت لاغر و رنگ پریده‌اش را دیدم از مشهد تا اصفهان فقط گریه می‌کردم. بعدها فهمیدم برای پدرش چیزهایی از آنجا تعریف کرده و آن‌ها به من نگفته بودند.»

می‌پرسم: «خاطراتان هست چه گفته بود؟»

می‌گوید: «بله... گفته بود هر صبحی که شب می‌شود چندتا از هم‌زمانم را که با هم سرباز می‌نشستیم از دست می‌دهم. خیلی هایشان جلوی چشم خودش شهید شده بودند. حتی به پدرش گفته بود که خودش اعضای بدن یکی از دوستانش را که در لحظه شهادت به چندسو پرتاب شده بوده جمع کرده بود. این‌ها را در نامه‌هایی که گاهی برای خواهرش می‌نوشت هم گفته بود. خواهرش هنوز این نامه‌ها را نگه داشته. بعد هم که به خانه برگشت تا چندوقت خیلی حال روحی بدی داشت. نه می‌توانست بخوابد و نه غذا بخورد. خیلی زمان برد تا کمی روبه‌راه شد. هرچند هنوز هم گاهی از آن روزها و خاطراتش برای ما و بچه‌هایش تعریف می‌کند. بچه‌هایش با تعجب به این حرف‌ها گوش می‌دهند...»



به پدرش گفته بود که

خودش اعضای بدن

یکی از دوستانش را که

در لحظه شهادت به

چندسو پرتاب شده

بوده جمع کرده بود



سال‌های خوب جنگ!

دوران جنگ برای هرکس که پراز خاطرات تلخ بوده باشد، برای کودکان و نوجوانانی که از آنچه در اطرافشان می‌گذشت بی‌خبر بودند، خاطرات شیرینی ساخته است. «سروش» متولد سال ۱۳۶۰ یعنی درست یک سال بعد از شروع جنگ است. او از آن سال‌ها خاطرات خوبی دارد و از نادر افرادی است که وقتی از او می‌پرسم از دوران جنگ چه به یاد دارد، لبخند جانانه‌ای روی صورتش می‌نشیند و می‌گوید: «آن سال‌ها ما ساکن اصفهان بودیم ولی پدر بزرگ و مادر بزرگم در شهرستان میمه زندگی می‌کردند. ما اغلب روزهای هفته به خانه آن‌ها می‌رفتیم. به خصوص وقتی مدرسه‌ها به دلیل بالا گرفتن جنگ تعطیل شده بود و همه فامیل آنجا جمع شده بودند. آن موقع‌ها توی هر خانواده چند بچه قد و نیم‌قد بود. ما هم وقتی دوره‌م جمع می‌شدیم حدود بیست بچه هم‌سن و سال بودیم. حالا تصور کنید چقدر این دوره‌می‌ها برای ما جذاب و شیرین بود. یا از درخت بالا می‌رفتیم یا اگر زمستان بود زیر کرسی مادر بزرگم آتش می‌سوزاندیم. (با خنده)»

می‌پرسم: «وقتی در شهر بودید و بمباران می‌شد چه می‌کردید؟»
می‌گوید: «یادم هست که اهالی در هر محله یک پناهگاه محلی ساخته بودند که با فانوس روشن می‌شد. وقتی صدای آژیر می‌آمد همه اهالی محل راهی پناهگاه می‌شدند. تصویری که از آن لحظه‌ها به یاد دارم تصویر مادری است که بچه‌هایشان را به بغل می‌زدند و جیغ‌کشان به سوی پناهگاه می‌دویدند. گاهی بین راه و در حین دویدن زمین می‌خوردند و دیدن این تصویر خیلی ناراحت کننده بود...»
می‌پرسم: «دیگر چه تصاویری از آن سال‌ها توی ذهنت مانده؟»

می‌گوید: «یادم هست که همه چیز را با کوپن می‌خریدیم. من می‌رفتم توی صف نفت می‌ایستادم و وقتی نوبتم می‌شد پدرم می‌آمد و بیت نفت را تحویل می‌گرفت و تا خانه می‌آورد. دیگر اینکه یکی از اسباب بازی‌های بچه‌های آن روزها یک پوکه فشنگ بود که رویش سوراخ شده بود و به عنوان جاکلیدی از آن استفاده می‌کردیم. اگر توی فامیل کسی سرباز بود یا در جبهه رزمنده بود از این پوکه‌ها برای بچه‌های فامیل به عنوان سوغاتی می‌آورد...»

ادام

آن سال‌ها ما ساکن اصفهان بودیم ولی پدر بزرگ و مادر بزرگم در شهرستان میمه که آن زمان حالت روستایی داشت، زندگی می‌کردند. ما اغلب روزهای هفته به خانه آن‌ها می‌رفتیم. به خصوص وقتی مدرسه‌ها به دلیل بالا گرفتن جنگ تعطیل شده بود و همه فامیل آنجا جمع شده بودند



چشم‌های مرجان...

یکی دیگر از روایان تاریخ جنگ «مهری خانم» است. زن میان‌سالی که در سال ۱۳۶۳ یعنی در سال‌های میانی جنگ دختر دومش «مرجان» را باردار بوده. او به همراه شوهر و دختر بزرگش در آن زمان ساکن ملک شهر بوده‌اند. یک شب که بمباران شدیدی در اصفهان می‌شود، مهری خانم که در ماه هشتم بارداری‌اش بوده از ترس شوک شدیدی می‌شود و این ترس روی جنین اثرات بدی می‌گذارد. او درباره آن شب می‌گوید: «آن شب خیلی ترسیده بودم. چون برادرم از خوزستان آمده بود پیش ما و رفته بود توی شهر چرخ می‌بزند و می‌ترسیدم بلایی سرش آمده باشد. بعد درد شدیدی در ناحیه شکم احساس کردم. حتی برای مدتی از حرکت جنین خبری نبود و این خیلی وحشت‌زده‌ام کرد که می‌باید بچه در شکم مرده باشد. به مادرم در خوزستان زنگ زدم و ماجرا را برایش گفتم. او هم خیلی وحشت کرد و گفت باید زودتر بروی بیمارستان تا دکتر معاینه‌ات کند. این شد که همان شب دختر دیگرم را پیش همسایه‌مان گذاشتیم و با شوهرم راهی بیمارستان شدیم.»

می‌پرسم: «اتفاقی برای بچه افتاده بود؟»

می‌گوید: «دکتر معاینه کرد و گفت بچه زنده است و ظاهراً هم اتفاق خاصی نیفتاده بود. اما بعدها که دخترم به دنیا آمد و بزرگ‌تر شد فهمیدیم که یکی از چشم‌هایش کمی تاب برداشته. خیلی هم دنبال درمانش رفتیم ولی دکترها گفتند اثرات دوران بارداری است. وقتی هم برای یکی از دکترها ماجرای آن شب را گفتم، گفت به احتمال زیاد همان شب شوکه شده‌ای و این روی چشم بچه اثر گذاشته است.»

«ننه قریون» و روایت‌های ناگفته از جنگ

گرچه رشادت‌ها، ایثارها و جان‌گذشتن‌ها در هر جنگی معمولاً به نام مردان رقم می‌خورد، اما برخی از زنان هم، چنان نقش آفرینی‌های بزرگی در دوران جنگ داشته‌اند که بی‌شک باید نامشان را در رده بزرگ‌ترین سرداران و رزمندگان جبهه‌های نبرد جای داد. از جمله این زنان که در مستند دیدنی «ننه قریون» ساخته یاسر عرب از آن‌ها یاد شده، زنانی هستند که در جنوب کشور و پشت جبهه‌ها به شست‌وشو، دوخت و دوز و ترمیم لباس‌ها و کفش‌های رزمندگان مشغول بوده‌اند. تعدادی از این زنان در بخش‌هایی از این مستند روایت‌های شگفت‌آوری از این ماجرا دارند که بی‌شک تاکنون در صفحات هیچ کتاب تاریخی درج نشده و تنها بر ذهن و زبان آن‌ها زنده مانده است. آن‌ها می‌گویند که بارها و بارها در میان لباس‌های پاره و و غرق در خون رزمندگان با قطعات بدن آن‌ها مثل انگشت دست و پا، استخوان، کاسه سرو... مواجه شده‌اند و بعد از غسل، آن‌ها را در باغچه کوچک حیاط آن محوطه دفن کرده‌اند! محوطه‌ای که حالا به جای موزه، به یک تالار عروسی تبدیل شده و دیگر اثری از شمایل قبلی آن فضا در آن باقی نمانده است! حرف‌های شنیدنی این مستند بخش مهمی از تاریخ شفاهی دوران هشت‌ساله جنگ است که باید در حافظه تاریخی این مرز و بوم به ثبت برسد.

۲۵

گرچه رشادت‌ها،

ایثارها و

جان‌گذشتن‌ها در هر

جنگی معمولاً به نام

مردان رقم می‌خورد،

اما برخی از زنان هم،

چنان نقش آفرینی‌های

بزرگی در دوران جنگ

داشته‌اند که بی‌شک

باید نامشان را در رده

بزرگ‌ترین سرداران و

رزمندگان جبهه‌های

نبرد جای داد

برای دل مادر بزرگ مادری ناپلئون زندگی کنید!

○ وحیده ماهری ○

همان اول حتی نمی‌توانستیم اسم این بیماری را درست تلفظ کنیم؛ کورونا، گزنا، کرونای و...؛ اما بعد آن چنان مهارتی در کرونا و مسائل مربوط به آن پیدا کردیم که هرکس نداند فکر می‌کند همه‌مان سال‌ها درس کروناتشناسی خواندیم و بارها و بارها با این ویروس دوست‌داشتنی سروکله زدیم و به قول امروزی‌ها شکستش دادیم.

الوش چین و چینی‌ها را مسخره می‌کردیم که ای بابا مملکت کفر است؛ دیگر، طبیعتی است که به این بیماری‌های ناشناس دچار شوند؛ مگر مثل ما هستند که با اعتقادات پاک و نایمان جلوی هر بیماری زحی گیریم؟! که تازه اگر بیماری هم داشته باشی بلا همیشه از مالدوز است و به عبارتی مرگ فقط برای همسایه اتفاق می‌افتد. هر روز منتظر می‌ماندیم که تعداد مبتلاها و فوتی‌های آن روز را بشنویم و باز تیش خودمان به خودمان بنالیم که «چرا مردم رعایت نمی‌کنن واقعا؟ متأسفم برا کشایی که مثلاً می‌شن. خب تقصیر خودشونه دیگه، می‌خواستن تمیز باشن و بهداشتی. خب آگه واقعا همه می‌گیرن، چرا ما نگرفتیم؟! اینا دروغ‌های خودشونه، وگرنه من که تک‌ایدم تو اطرافیانم کسی گرفته باشه!»

این حرف‌ها اما برای شروع کار بود. کم‌کم که جلو آمدیم، دیدیم هر روز یک نفر از ما کم می‌شود؛ لازم نبود پیرسیم دوستم؛ همکارم، فامیلم، همسایه‌ام و... کجاست. دیگر همه یاد گرفته بودند وقتی کسی در محل کارش حاضر نمی‌شود یا چند روزی خیر می‌آید از خود نمی‌دهد حتما مبتلا شده و باز ما یک نفر دیگر را تا چندین روز در کنارمان نمی‌بینیم.

شاید داشتیم هنوز به خودمان می‌بالیدیم که به‌به از این بدن و سیستم ایمنی که هنوز هیچ ویروسی نتوانسته حریفش شود!

در مهمانی‌ها شرکت می‌کردیم، خرید می‌رفتیم، تفریح و سرگرم کردن خودمان در بیرون از منزل هم که جای خودش را داشت. اصلا چه معنی داشت این قدر بترسیم و خودمان را از اجتماع دور کنیم؟

ما که همیشه رعایت می‌کردیم و ماسک می‌زدیم و فاصله‌مان را حفظ می‌کردیم؛ چرا نباید در این اجتماعات شرکت می‌کردیم؟ اصلا ما «نظرکرده» بودیم به گمانم؛ بله واقعا نظرکرده بودیم، اگر نبودیم پس چرا همه گرفته بودند ولی ما همچنان سالم و سرخال به کار و زندگی مشغول بودیم؟

این فکرها را که می‌کردیم، قند توی دلمان آب می‌شد که «می‌دونستم توی لحظات حساس من با بقیه فرق می‌کنم! من که مثل اون‌ها نیستم. بالاخره باید فرقی بین من و بقیه وجود داشته باشه»؛ آخر می‌دانید ما همیشه فکر می‌کردیم تافته جدا بافته‌ایم. الان فهمیدیم که واقعا اشتباه فکر می‌کردیم.

اما این فکرها زیاد دوام نداشت. یک روز که از خواب بلند شدیم، دیدیم انگار مثل روزهای قبل نیستیم. به خودمان نهیب زدیم که «نکنه گرفته باشم؟ نه بابا. من؟ عمرا!»

خلاصه که گرفتیم و در خانه ماندیم و قرنطینه شدیم. روزهای اول کلافه بودیم. اصلا نمی‌دانستیم چه مان شده. باید در چهاردیواری خودمان حبس می‌شدیم و مثل زندانی‌ها آب و غذایمان را می‌گذاشتند دم در! حس خوبی نبود؛ اینکه بنشینم به انتظار که برایت آب و غذا بیاورند. حتی اینکه نتوانی کسی را ببینی و از اوضاع آن‌ها در خبر نداشته باشی. حالا دیگر همه فهمیده بودند؛ از دوست و فامیل و همکار بگیر تا شاید خواجه حافظ شیرازی! بعضی‌ها نگران بودند. مدام حالمان را می‌پرسیدند. مدام ما را می‌دیدند. آن قدر زیاد که کلافه می‌شدیم.

بعضی‌ها دل‌داری می‌دادند و مطمئنمان می‌کردند که نگران نباشیم، چیز مهمی نیست. بعضی‌ها هم اصلا خبری‌شان نبود. حق بدهید، بعضی‌ها در ارتباط برقرار کردن سخت‌گیرند؛ نه اینکه حواسشان نباشد، سختشان است پیام بدهند و زنگ بزنند. ترجیح می‌دهند از دیگران جویای حالتان شوند.

بعضی‌ها هم روش منحصر به فرد خودشان را دارند. زنگ می‌زنند یا پیام می‌دهند و تا می‌توانند دلتان را خالی می‌کنند. از تعداد فوتی‌های این بیماری برایتان می‌گویند. از آزمایش‌ها و تست‌هایی که باید می‌دادید و ندادید می‌گویند. از فلان فامیل یا دوستشان می‌گویند که مانند شما همین بیماری را گرفته و چند روزی می‌شود که دیگر در میان ما نیست! از تجویزهایشان برایتان می‌گویند، آن قدر جدی که فکر می‌کنید کدام دانشگاه پزشکی خوانده‌اند که شما یادتان نیست. مدام توی دلتان را خالی می‌کنند «این قرص را باید حتما بخوری» چرا این داروی گیاهی را نخوردی؟ وای بر من! چرا فلان تست در بهمان بیمارستان را ندادی؟ با چه دکتری مشورت می‌کنی؟ ساده‌ای تو! این بیماری روزهای اولش خوب است. وای به هفته دوم که قرار است دما را از روزگارت در بیاورد! تو الان داغی، نمی‌فهمی قرار است این بیماری چه برسرت بیاورد؟»

خلاصه که از شرق و غرب پیام بهمان می‌رسید و ما مانده بودیم و انبوه این پیام‌ها و طی کردن این بیماری در چهاردیواری اتاق خودمان.

ولی از حق نگذریم، هر بیماری برای خودش عالمی دارد؛ چه در طول خود بیماری و چه بعد از آن. مهم‌ترین چیزی که باید بعد از مواجهه با هر بیماری انجام دهیم، آرامش است. آرامش به معنای واقعی. یعنی خیال کنیم که بیمار نیستیم و همه چیز مانند روزهای عادی است. کافی است صبور باشیم و خودمان را اسیر خبرهای غلط بیرون کنیم، فاتحه‌مان خوانده است. به این کاری نداشته باشیم که چرا و به چه خاطر درگیر این بیماری شدیم، فقط برائیمان تهبود حالمان مهم باشد؛ حال جسمی و صد البته روحی. اگر بخواهیم خودمان را با بقیه و بیماری‌شان مقایسه کنیم، برای رسیدگی به خودمان دیگر زمانی باقی نمی‌ماند.

یک اصل مهم در زندگی وجود دارد که به ما یاد می‌دهد برای خودمان زندگی کنیم؛ خود خودمان. اگر قرار باشد جواب تمام واکنش‌های دیگران را بدهیم و درباره آن‌ها فکر کنیم، دیگر این ما نیستیم که زندگی می‌کنیم. در اصل این دیگران هستند که دارند به جای ما و برای ما زندگی می‌کنند.

مطمئن باشید چه مریض باشید چه نباشید، همیشه دهان‌های پرسشگری، زندگی‌تان را رصد می‌کنند. می‌دانم! قانع کردن و جواب دادن به تمام این پرسش‌ها سخت است و وقت‌گیر؛ اما این خودمان هستیم که مشخص می‌کنیم زندگی‌مان چگونه باشد و چطور طی شود.

اصلا چه اشکالی دارد، اگر حتی نمی‌خواهید برای دل خودتان هم زندگی کنید، نکنید. چند وقتی برای دل مادر بزرگ مادری ناپلئون زندگی کنید!

درد

مطمئن باشید چه

مریض باشید چه

نباشید، همیشه

دهان‌های پرسشگری،

زندگی‌تان را رصد

می‌کنند



از ایستگاه‌های سوت و کور تا گنجینه شهر

مترو به مثابه پیش‌فصلی برای ورود به شهر

عباس کیانی

می‌شود، «صفه و ملک شهر»، صفه نماد جنوب جغرافیایی شهر است و ملک شهر نماد شمال آن. برای مثال، من اگر بدانم که مترو به سمت ملک شهر در حرکت است، نود درصد داستان جهت‌یابی برای من حل شده به حساب می‌آید. اما در نام‌گذاری‌های اخیر، ایستگاه صفه را با دفاع مقدس نام‌گذاری کرده‌اند. علاوه بر آنکه نام‌های پیشین زیباتر بود، اصالت بیشتری نیز داشت. باین حال، نام‌های قدیمی را در پراکنش گذاشته‌اند: ایستگاه دفاع مقدس (صفه) اما نمونه دوم برای من از اهمیت بیشتری برخوردار است. مترو را در نظر بگیرید، مترو زیر زمین است. زیر زمین به معنای قرارگیری زیر آن همه اصالت، تاریخ و روزمرگی تماشایی، آن هم زیر شهر بزرگی چون اصفهان. اصفهانی که آن همه نام و نشان و نماد اصیل و معنا دار را در دل خود دارد، نباید با بی‌مهری و بی‌توجهی ما نادیده گرفته شود.

درد

شمال و جنوب اصفهان

در بحث حمل و نقل و

آدرس دهی به نظر من

با دو نقطه شناخته

می‌شود، «صفه و

ملک شهر»، صفه نماد

جنوب جغرافیایی شهر

است و ملک شهر نماد

شمال آن

از بیست ایستگاه مترو اصفهان (خط یک)، چند نقطه بسیار مهم از شهر با نام‌هایی جایگزین شده که هیچ قرابت معنایی و تاریخی با آن نقاط ندارد و در درازمدت آن پیشینه تاریخی شهر که پتانسیلی عظیم برای بهره‌برداری در تمام جنبه‌های اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی برای مردمان این شهر و حتی ملت ایران است به باد فراموشی سپرده خواهد شد و چه چیز بدتر از این پیش‌آمد انسانی. دروازه دولت و دروازه شیراز؛ آن بار تاریخی و آه‌های چون «دروازه»، در زیر و آه‌های چون میدان- فلکه دارد له می‌شود و این له‌شدگی فرهنگی- تاریخی شهر اصفهان است که صدای آن گوشم را می‌خراشد. لحظه‌ای فکر کنید؛ از زیر شناخته‌شده‌ترین و باارزش‌ترین نقطه اصفهان می‌گذرید، بالای سرتان مدرسه چهارباغ، ساختمان سفیدرنگ بیمه ایران، بازار هنر، ساختمان منحصربه‌فرد شهرداری اصفهان و کلی تاریخ صفوی و معاصر دیگر انباشته شده، اما مترو تمام آن‌ها را تنها با خواندن یک نام از سر می‌گذراند. اگر آن خانم بلندگوچی مترو، فاصله ایستگاه چهارراه تختی تا ایستگاه سی‌وسه‌پل را به توضیحی مختصر و جذاب پیرامون این نقطه نافذ اختصاص می‌داد، شاید لبخند و حسی تأمل برانگیز به مسافران القا می‌شد و در پس ذهن آن‌ها می‌ماند که آن بالا چه خبر است و سرفرصت، سری هم به آنجا بزنند و با دقت بیشتری سربتابانند و بدانند که شهرشان چه‌ها دارد و از بودنشان به وجد آیند. باین حال، فضای مترو در حال حاضر کسل‌کننده است و آن ارتباط حداقلی هم به خاطر ماسک و هزاران روش‌های تدافعی اقتصادی این دوره، به حداقل رسیده و معدود ارتباط آدم‌ها با یکدیگر همان پرسش پیرامون ایستگاه‌هاست. همین متوسط زمان ۱۵ دقیقه‌ای را که مسافران در مترو می‌گذرانند می‌شود به بهترین نحو به کار گرفت و کلی برنامه برای آن ریخت، تا حداقل کارمندان و دانشجویان و الباقی، دست‌کم با لبخند وارد اداره‌شان شوند، دانشجویان کمتر از هندزفری استفاده کنند و در خودشان باشند و محیط مترو پشتیبان و پیش‌فضایی شود برای ورود به فضای شهر.

روش‌های مسیریابی در مترو چندان مبهم و پیچیده نیست و فهمیدن آنکه در کدام نقطه از شهر اصفهان قرار دارید، کار دشواری نیست. ایستگاه‌های مترو جزو ایستگاه‌های به‌روز و برخوردار از تکنولوژی شناخته می‌شود. از همان بدو ورود به ایستگاه حجم نسبتاً بالایی از داده به سوی شما هجوم خواهد آورد. از چشم و گوش‌تان وارد مغز استخوانتان می‌شود و این برای من آغازی است بر ارتباط با مترو و متعلق‌اتش.

شما می‌توانید به روش‌های متنوعی متوجه شوید که در کدام نقطه از شهر قرار دارید؛ روش اول؛ از طریق نقشه گرافیکی بالای درهای مترو، با چراغ‌های سبز و قرمز، نام ایستگاه بر آن حک شده است. روش دوم اما صوتی است، صدای زنی که چند ثانیه تا توقف کامل مترو اعلام می‌کند که به کدام ایستگاه در حال نزدیک شدن هستید. اما روش سوم؛ به نظر من فضای مترو را بیشتر به فضایی تعاملی تبدیل می‌کند تا یک وسیله نقلیه صرف، و آن «پرس و جو کردن» است، از مسافر روبرویی یا کناری خود. پرسیدن، حداقل ارتباط کلامی که حال و هوای سخت و فلزین مترو را، به یک شبه فضای زیرزمینی نزدیک می‌کند. کمی پیش از آنکه وارد واگن‌ها شویم و انتخاب کنیم که با کدام روش مقصدمان را بیابیم، تابلوها به نقش و وظیفه خود پایبندند. با رنگ‌های استاندارد و فونت‌هایی که برای همگان قابل خواندن است، به دو زبان فارسی و انگلیسی. من در مترو به واسطه همین تابلوها غالباً سر به هوا هستم. البته این حالت در اوایل که مترو تازه افتتاح شده بود بیشتر برایم اتفاق می‌افتاد. در آن زمان، حتی این سر به هوایی کمی با سردرگمی هم همراه بود. بالاخره زمان گذشت و با گذران الان دیگر به بسیاری از ایستگاه‌های مترو احاطه دارم و حتی می‌دانم کدام خروجی به کدام سمت خیابان چهارباغ می‌رسد یا سراز کدام قسمت دروازه شیراز در می‌آورد. می‌دانم کدام قسمت ایستگاه را که پی بگیرم به پله برقی برای خروج می‌رسد کدامیک به پله. همه این‌ها از تعدد استفاده و رفت و آمد روزانه‌ام حاصل شده است. با آنکه ایستگاه‌های مترو اصفهان به خاطر نام‌گذاری‌های جدید کمی سردرگم‌کننده است و آدم می‌ماند که به سمت شمال یا جنوب در حرکت است، اما خب در مقابل مترو مثلاً تهران در وضعیت خیلی بهتری قرار دارد، حداقل آنکه اصفهان فعلاً یک خط مترو دارد و همین یک خط مترو هم دقیقاً شمالی- جنوبی احداث شده است. فعلاً تا گسترش آبی خطوط خوشحال خواهیم بود. اما آنچه برایم جای سؤال است و هر بار که چشمم به آن می‌افتد، از داخل خودم را شروع به خوردن می‌کنم، همان نام‌گذاری‌های بی‌جان و روح است که دو خطر بزرگ، برای شهروندان در وهله اول و پس از آن و در درازمدت برای منظر تاریخی شهرها در پی خواهد داشت.

با مثال از تجربه هرروزه خود برای شما این مسئله را روشن خواهیم ساخت؛ شمال و جنوب اصفهان در بحث حمل و نقل و آدرس دهی به نظر من با دو نقطه شناخته

پاورقی

**مترونامه مجموعه

یادداشت‌هایی است درباره‌ی متروی اصفهان که نویسنده در آن، مترو و تمام متعلقات آن، از تجهیزات و فضاهای وابسته گرفته تا آدم‌هایش را مورد توجه قرار می‌دهد و حاصل برداشت‌های شخصی‌اش را ثبت می‌کند.

دلک غمگین

مروری بر سریال زندگی پس از مرگ

○ حدیث متقی ○

طرح داستان آن کاملاً شخصیت‌محور است؛ در نتیجه گفت‌وگوها نقش مهمی در پیش‌روی آن دارند. شخصیت‌های فرعی نیز از طریق گفت‌وگو، ظاهر و عاداتشان پرورش یافته‌اند. شخصیت‌های مرد از نگاه تونی یا جرویس، غالباً بی‌دست‌وپا و منزجرکننده‌اند؛ پدر آلایمیری، روان‌شناس رقت‌انگیز، رئیس و برادرزن مستأصل که درگیرودار طلاق است. عکاس روزنامه، که رفتاری چندش‌آور داشته و فقط به خوردن فکر می‌کند. پخش‌کننده روزنامه، معتادی که سرانجام آورد می‌کند. این لیست را می‌توان باز هم ادامه داد. ولی اگر نگاهی به شخصیت‌های زن بیندازیم آن‌ها را آدم‌هایی تأثیرگذارتر می‌یابیم. درست است که زنان هم مشکلات خودشان را دارند ولی در کل افراد مفیدتری برای اطرافیان‌شان هستند. سندی، گزارشگر جدید، در کنار آکسی زنانی هستند که انگار همسرایی از دل نمایشنامه‌های یونانی‌اند و نقش محرم‌راز را برای تونی بازی می‌کنند. تونی از طریق گفت‌وگو با آن‌ها افکارش را با ما در میان می‌گذارد. همچنین بیوه مسنی که تونی او را در قبرستان دیده و با او هم‌درد است، نقش پیرراه را برایش بازی می‌کند. اما، پرستار پدرش، زنی است معقول که در مقابل این همه تلخی ایستادگی می‌کند و تونی به تدریج با وجود مقاومت درونی‌اش، به او علاقه‌مند شده است. این‌ها شخصیت‌های ثابت داستان‌اند. در هر قسمت ما به بهانه شغل تونی با شخصیت‌های عجیب و غریب دیگری آشنا می‌شویم که گوشه‌ای از رنج‌ها و حماقت‌های انسانی را به نمایش می‌گذارند.

ریکی جرویس به معنای واقعی کلمه، خالق این سریال است. اصطلاح «فیلم شخصی» برای بسیاری از آثار سینمایی به کار برده می‌شود؛ این سریال هم سریالی شخصی است که حتی می‌توان آن را به شکل یک سلسله‌استندآپ کمدی با اجرای جرویس تصور کرد.

جرویس در «زندگی پس از مرگ» ما را به سفری برای کشف معنای زندگی دعوت می‌کند. اما نه سفری ماجراجویانه، سفری که از میان روزمرگی‌ها می‌گذرد. و البته درازای صبر ما، دست‌مایه خوبی در اختیارمان قرار می‌دهد تا هر موقع نیاز داشتیم بتوانیم از طنز تلخ حکیمانه‌اش، نقل قول‌هایی زیرکانه به عاریت بگیریم همان کاری که خودش، با سخنان فیلسوفان و نویسندگان بزرگ می‌کند!

اگر اعتقاد داشته باشیم یک نمایش، آفرینشی الهی ندارد و تحت هدایت الهی نیست، یا برای همیشه ادامه پیدا نخواهد کرد، بلکه پس از چند ساعت به پایان می‌رسد یا بسیاری از جزئیات آن پس از چند ماه از خاطرم خواهد رفت، یا اگر اعتقاد داشته باشیم که نمایش، تأثیری اخلاقی بر من نخواهد گذاشت، این‌ها همگی باعث نمی‌شود از تماشايش کمتر لذت ببرم. من از زندگی چنان لذت می‌برم که از آن نمایش.

از نامه سینلکر لویی‌س به ویل دورانت، کتاب درباره معنی زندگی

تونی (با بازی ریکی جرویس) برای اینکه همکار معتقدش را سرچایش بنشانند، کلی فلسفه‌بافی در انبان دارد، اما هیچ‌یک از آن‌ها نتوانسته تسلی خاطریش را از دست داده و در روزنامه‌نگار است، به تازگی همسرش را از دست داده و در طی کردن مراحل سوگواری دچار مشکل است. تونی اهل انکار نیست، اما در مرحله خشم، افسردگی و اگر بشود اشمش را گذاشت، چانه‌زنی گیر کرده و به پذیرش نمی‌رسد. سریال «زندگی پس از مرگ» که تا به حال دو فصل از آن ساخته شده، داستان سفر تونی از خشم به پذیرش است. گرچه او حتی در مرحله آخر هم، دست از کنایه‌های تند و تیزش نمی‌کشد. به نظر می‌رسد این حرف‌های نیش‌دار تنها سلاحی است که در مقابل سنگ‌دلی طبیعت برایش باقی مانده است. «زندگی پس از مرگ» سریالی طنز است که با ریتم آرام و پیرنگ بی‌حادثه‌اش، فضایی برای تفکر خلق می‌کند و گهگاه لبخند محوی بر لبمان می‌نشانند.



ژانر: درام، کمدی سیاه
سازنده: ریکی جرویس
بازیگران: ریکی جرویس، تام باسدن
تونی وی، دایان مورگان
مندپ دیلون، اشلی جنسن
دیوید بردلی
تعداد فصل‌ها: ۲



مانمی توانیم نمیریم!

مروری بر کتاب مرگ با تشریفات پزشکی

○ کامل غلامی ○

گمان می‌کنم این سوال‌ها را همه‌مان در ناخودآگاهمان داریم، ولی چندان به دنیای واقعی بسطش نمی‌دهیم و در خصوصش حرف نمی‌زنیم. پزشکی مدرن به چیزی جز درمان فکر نمی‌کند. حتی گاهی وقت‌ها در تلاش برای درمان ممکن است مرگی زودرس را تجربه کند. پزشکی در تلاش است تا همه دردهایمان را آرام کند، از بین ببرد و زندگی در این جهان بی‌رحم و زیبا را برای مدتی هم که شده لذت‌بخش‌تر کند، اما چه می‌توان گفت که مرگ درمان ندارد! راستش را بخواهید، پزشکی هیچ‌گاه نخواهد توانست دردهایمان را به شکل قطعی از بین ببرد. نخواهد توانست که نامیرایمان کند. ما می‌میریم و پزشکی هیچ‌کاری نمی‌تواند بکند، مگر اینکه مدت روزهای بیماری‌مان را افزایش دهد. اصلاً آیا زندگی وقتی که یک لوله به دهانمان وصل است و توی کیسه دستشویی می‌کنیم و غذایمان را با سرنگ‌های پنجاه سی‌سی می‌خوریم، چه لذتی می‌تواند داشته باشد؟ «مرگ با تشریفات پزشکی» که در سایت‌های مختلف نمره نسبتاً خوبی هم کسب کرده، تجربه‌های زیسته پزشک هندی مقیم آمریکا است که در موارد متعددی با وجودی که توانسته کیفیت زندگی بیمارانش را بهبود ببخشد ولی هرگز نتوانسته کاری کند که آن‌ها نمیرند! روزهای انتهایی عمر سالمندان و بیماری‌هایی که عموماً در آسایشگاه و تحت مراقبت ویژه بیمارستانی قرار دارند و پزشکان در تلاش‌اند تا شاید شانس نصفه‌ونیمه‌ای برای زنده ماندن بهشان بدهند.

داستان‌های زیادی از بیماراران آتول گواندی، استاد مدیریت و سیاست‌گذاری سلامت در دانشگاه هاروارد، می‌خوانیم که رفتار انواع مختلفی از بیماری‌ها بودند و سرانجام هم تسلیم مرگ شدند. مرگ چیزی نیست که بشود از آن فرار کرد؛ پس بهتر است با آن کنار آمد! گواندی، در کتاب تحسین شده خود که برای مدت زمان زیادی در لیست‌های فروش‌های سایت آمازون هم قرار داشت از مواجهه اتاق عمل و تیغ‌های تیز جراحی و لباس سبز چروک خورده استریل با مرگ سخن می‌گوید. شاید راهی بیابد برای افزودن چند هفته بیشتر به این زندگی بی‌رحم و زیبا، شاید بتواند زندگی را کمی معنا دارتر کند.

کتاب را «نشر ترجمان» در ۳۶۸ صفحه چاپ و منتشر کرده و دارای ۸ فصل اصلی و چند بخش ابتدایی و انتهایی است و ثابت می‌کند این نشر علاوه بر فصل‌نامه‌اش می‌تواند در عرصه نشر کتاب‌های خوب و موثر رضی‌کننده باشد. این کتاب را آتول گواندی نوشته و حامد قدیری آن را ترجمه کرده است.

مرگ پرابهت است. بر همه چیز غلبه و سیطره دارد و هیچ چیزی را نمی‌توان یافت که حتمی‌تر از آن باشد. متولد شدن شاید قطعی نباشد؛ اما مرگ پس از تولد قطعی است. فکر کردن به مرگ خوب است یا بد؟ می‌توان مرگ را به تاخیر انداخت؟ حتی اگر جوابمان به این سوال مثبت باشد، در ازای چه چیزی می‌توانیم بپذیریم که مرگمان عقب بیفتد؟ آیا پزشکی می‌تواند ما را از مرگ نجات دهد؟ در ازای این نجات دادن، حتی اگر بتواند، چه چیزی را ازمان می‌گیرد؟ اصلاً چیزی به نام «نامیرایی» که در افسانه‌های قدیمی توسط اساطیر دیده می‌شده، وجود دارد؟ پزشکی چه چیزهایی را درباره مُردن نمی‌داند؟



برشی از کتاب
پیرمردها و پیرزنها به من می‌گفتند که نه از مرگ بلکه از اتفاقات پیش از مرگ می‌ترسند، یعنی از دست دادن شنوایی، حافظه، بهترین دوستان و سبک دلخواه زندگی‌شان. به قول فلیکس، «سن بالا یعنی مجموعه‌ای مستدام از فقدان‌ها و از دست دادن‌ها». فلیپ راث این نکته را با بیانی تلخ‌تر در رمانش، هرانسان، آورده است: پیری نبرد نیست؛ پیری کشتار و قتل عام است..»

برای خانم بازیگر

مروری بر کتاب «برسد به دست لیلا حاتمی»

○ حوری ناز انصاری ○



اسمشان، همانی باشد که باید خطاب نامه اول قرار بگیرد. حتی در بخشی از داستان رجوع می‌کنیم به یکی از آثار وی، چیزهایی هست که نمی‌دانی. بین این همه کار از لیلا حاتمی انتخاب این فیلم چقدر به جاست. چیزهایی هست که ما به طور کامل از آدم‌های قصه نمی‌دانیم، اما همین قدر که با آن‌ها روبه‌رو می‌شویم کافی است. وقتی کتاب را می‌بندیم چیزهای ندانسته ما را گیج و گمراه نکردند؛ چرا که روبه‌رو شدن بی‌واسطه ما با مرگ و همچنین معمای این نامه، نویسنده و مخاطبش آن قدر مشتاق‌کننده و پرمحتواست که هرآنچه باید، به ما می‌گوید. می‌توانیم ندانسته‌ها را خیال کنیم و قصه آدم‌ها را خودمان ادامه بدهیم.

این روزها که کرونا دست گذاشته روی گلوی همه و زندگی عادی را از ما گرفته، بیشتر دلتنگ زندگی عادی قدیمی خود می‌شوم. به خصوص دلتنگ با خیال راحت در صف فیلم‌های جشنواره ایستادن و روی صندلی سینما بدون رعایت پروتکل‌های بهداشتی لم دادن. همین چیزهایی که تا قبل امسال به چشم نمی‌آمد. در همین وانفسا و غوطه‌ور شدن در دلتنگی سینما، اسم کتابی که قصد دارم برای شما معرفی کنم، توجه من را به خودش جلب کرد: «برسد به دست لیلا حاتمی».

اگر در لیست کتاب‌های نوشته شده سعید محسنی نگاهی بیندازیم با اسم‌هایی مواجه می‌شویم که توجه ما را جلب می‌کند. همین می‌شود که کمی مکث می‌کنیم و ذهنمان دنبال پاسخ این سؤال می‌گردد که «در این کتاب چه خبر است؟» به زعم من همین تفکر و هوشمندی در انتخاب عنوان، اولین قدمی است که ما را به دنیای آدم‌های این قصه می‌کشاند.

این کتاب شامل چهار بخش است؛ به ترتیب «برسد به دست لیلا حاتمی، سایه کلاه مرد مرده، سلاخ کلمات و آهسته به هم می‌ساییم.» این خلاقیت در انتخاب نام هر بخش هم به چشم می‌آید؛ به ویژه اینکه زیر هر نام جمله یا بیتی مرتبط با محتوا نوشته شده است. در زیر سلاخ کلمات بیتی از بیدل به چشم می‌خورد که «غیر ما کیست حرف ما شنود؟ گفت‌وگوی زبان لال خودیم». چه خوش گفت! تمام بخش‌های کتاب در عین مستقل بودن در روایت با نخی نامرئی به هم متصل شده‌اند. نخ نامرئی همان نامه‌ای است که باید به لیلا حاتمی برسد. در آن نامه چه چیزی نوشته شده است؟ چرا باید به دست لیلا حاتمی برسد؟ و اصلاً چرا لیلا حاتمی؟ سعید محسنی در مصاحبه‌ای در خصوص انتخاب این بازیگر برای مخاطب نامه شخصیت اصلی داستانش می‌گوید: «در طرح پیرنگ نامه، باید خطاب به کسی نوشته می‌شد که در عین در دسترس بودن دور از دسترس هم باشد. در بین اهالی سینما فکری‌کنم شخصیت خانم حاتمی در عین داشتن ویژگی‌های یک ستاره، ارزش آن را داشت که بر پیشانی کتاب نام ایشان نقش ببندد. به خصوص که در شکل روایت می‌دانستم، ناگزیر بینامتنیتی با آثار سینمایی خواهیم داشت و همین امر سبب شد تا خیلی زود دریایم گزیده‌کاری ایشان می‌تواند در کنار



برشی از کتاب

گفتم چی شد رفیق؟ از حال ترو؟ خوبی؟
 گفت یادت هست آن وقت ها که می‌رفتم مسابقات فوتبال؟ هر سال جزء چهارتا تیم اول بودیم. گفتم یادم هست. گفت یادت هست فلانی همیشه می‌گفت سوم شدن بهتر از دوم شدن است؟ یادم نبود. پرسیدم یعنی چه سوم شدن بهتر از دوم شدن است؟ گفت فلانی می‌گفت دوم که بشوی یعنی آخرین بازی رایاخته‌ای، اما سوم که بشوی یعنی بازی آخر ایرده‌ای. اگر دوم بشوی تا آخر عمر یاد هست که بازی آخری را که می‌توانستی ببری باخته‌ای، اما سوم که بشوی بازی‌ها برایت باخته تمام می‌شود. تو سوم شدی... من اما پای بازی آخر، یکهو زمین بازی را ترک کردم. حس کردم بدم نمی‌خواهد بازی کنم... همین.



یک پیشنهاد جدید؛ پادکست گوش بده

○ ویداکوهی ○

تخصصی تان هستید به راحتی می‌توانید با کمک برنامه‌های تولید پادکست، پادکست خودتان را بسازید. محبوب‌ترین برنامه رایگان تولید پادکست، anchor است. کافی است در آن حسابی بازکنید. بعد باگوشی موبایلتان هم می‌توانید شروع به ضبط یک پادکست بکنید.

اگر بخواهید گوش دادن به پادکست‌ها را از جایی شروع کنید، این‌ها تعدادی از محبوب‌ترین پادکست‌های فارسی حال حاضر هستند.

احتمالاً محبوب‌ترین پادکست فارسی در حال حاضر، پادکست چنل بی و بی پلاس باشد. چنل بی در هر فصل داستانی واقعی را که در رسانه‌های معتبر خارجی آمده، روایت می‌کند. بی پلاس هم پادکستی از همان تیم است که در هر قسمت خلاصه‌ای از کتاب‌های مطرح دنیا را شرح می‌دهد. رادیو مرز پادکست محبوب دیگر این روزهاست. این پادکست هر بار سراغ موضوعاتی می‌رود که باعث ایجاد جدایی و مرز بین آدم‌ها می‌شود. موضوعاتی مثل زندان رفتن، فرزندخواندگی، رادیو نیست هر بار به تاریخچه مکان‌هایی می‌پردازد که زمانی بوده‌اند و حالا دیگر نیستند. مثل ساختمان پلاسکو، کافه کوچینی و مکان‌های نوستالژیک دیگر. رادیو دیو برای علاقه‌مندان فرهنگ و هنر جذاب است و مثل یک مجله شنیداری شعر و موسیقی و متن‌های جذاب دارد. شاید برایتان جالب باشد که بدانید منصور ضابطیان هم پادکستی به نام جعبه دارد که در هر شماره به موضوعی خاص می‌پردازد.



چند سالی است که گوش دادن به پادکست‌ها در میان جوان‌ها رایج شده. حالا دیگر پادکست‌ها در میان پیشنهادهای فرهنگی در کنار فیلم و کتاب و مجله برای خود جایی باز کرده‌اند و یک گزینه شنیدنی خوب برای پر کردن اوقات فراغت و وقت‌های مرده شده‌اند. اما شاید هنوز خیلی‌ها درست و حسابی سر از این پدیده جدید در نیابورده‌اند و فقط اسمش را شنیده باشند.

پادکست (Podcast) یک مدل ارائه محتوا به صورت صوتی است که بسیاری به آن رادیوی اینترنتی هم می‌گویند. کلمه پادکست ترکیب دو واژه آی‌پاد (iPod) دستگاه پخش موزیک اپل و برودکست (Broadcast) به معنای پخش و گسترده است که در سال ۲۰۰۴ توسط بن همزلی در روزنامه گاردین عنوان شد. برای گوش دادن، ساده‌ترین راه استفاده از اپلیکیشن‌های پادکست است. در دستگاه‌های اپل می‌توان در برنامه پادکست به پادکست‌ها گوش داد. بر روی اندروید هم Google Podcasts برای پیدا کردن و گوش دادن به پادکست‌ها برنامه‌ریزی شده. در این بین، سرویس‌های دیگری مانند کست باکس (CastBox)، استیتچر (Stitcher)، اورکست (OverCast) و... نیز راه گوش دادن به این مدل محتوا را آسان کرده‌اند. سرویس‌های پخش موزیک مانند ساندکلاد (Soundcloud) و اسپاتیفای (Spotify) نیز از پادکست پشتیبانی می‌کنند و برخی پادکست‌ها بر روی این دو سرویس منتشر می‌شوند؛ اما اگر دنبال سایت‌های ایرانی برای گوش دادن به پادکست‌ها هستید. سایت‌های شنوتو، ناملیک و تهران پادکست انتخاب‌های مناسبی هستند. علاوه بر اینکه بعضی از پادکست‌ها در سایت‌های طاقچه و نوار هم ارائه می‌شوند.

پادکست‌ها محتواهای متفاوت و جذابی دارند و بهترین مزیت آن‌ها این است که می‌توانید خودتان تصمیم بگیرید کجا و کی آن‌ها را گوش کنید. در حین انجام کارهایی که ذهنتان مشغول نیست، موقع رانندگی یا در صف‌های طولانی و پیاده‌روی و حتی قبل از خواب، زمان‌های مناسبی برای گوش دادن به پادکست‌هاست. مزیت مهم دیگر پادکست‌ها این است که خودتان تصمیم می‌گیرید در مورد چه موضوعی بشنوید. خوشبختانه اقبال خوبی به ساختن پادکست فارسی وجود دارد و در هر زمینه‌ای که علاقه‌مند به آگاهی و دانستن باشید می‌توانید با یک جست‌وجوی ساده در برنامه‌های پخش پادکست، برنامه مناسب خودتان را پیدا کنید. برای زبان‌آموزان هم گوش دادن به پادکست‌های زبان‌های دیگر، راه خوبی برای تقویت زبان‌شان است.

پادکست‌ها مادیوم ساده و سرراستی هستند برای تولید محتوای صوتی، اگر شما هم علاقه‌مند به تولید محتوا در زمینه

من همان زیرزمین

مروری بر کتاب در باب اثربخشی طرحواره درمانی

نمور را دوست دارم

عظیم خان آبادی

۲۰۱۷) و انتخاب اول درمانی در درمان اختلالات شخصیت در اروپا طی ۱۵ سال اخیر (ازبکی، کوروک، ۲۰۱۵) قلمداد می‌شود. اطلاعات بیشتر «در باب اثربخشی طرحواره درمانی» را می‌توانید در فرستاده‌ای با همین عنوان از صفحه دکتر ماندانا شعبان از مدرسان و متخصصان مجرب این حوزه دریافت کنید.

طرحواره‌ها الگوهایی هستند که به واسطه تجربه‌های مهم دوران کودکی و در خلال ارتباط ما با بالغان مهم زندگی مان در ما شکل می‌گیرند و گویی جهان بینی ما و پاسخمان را به هر آنچه پس از آن در هستی تجربه می‌کنیم همین الگوها می‌سازند. وقتی تجربه‌ای به ظاهر کم‌اهمیت در کودکی بر چشمان ما عینکی به رنگ بی‌ارزشی، شرم و ... می‌گذارد، ناخودآگاه در تک‌تک مناسبات زندگی مان به بازآفرینی همان الگوی ناسازگار کودکی دست می‌زنیم و با بازتولید آن «وضعیت آشنا»ی کودکی به خودمان و روابطمان آسیب می‌زنیم. گویی به زیرزمین نمور و تاریک و مخوفی که پناهگاه امن کودکی مان بوده خو گرفته‌ایم و با وجود اینکه آگاهییم که در رابطه‌ای یا شرایطی پراسیب قرار داریم، توان خروج و رهایی از این زندان را در خود نمی‌بینیم یا اصلاً تا مدت‌ها از آسیبی که می‌بینیم آگاه نیستیم.

می‌توانید ایده محوری کتاب را از همان پنج فصل اول (کمتر از ۸۰ صفحه آغازین) کتاب دریابید. در واقع کتاب در ادامه و در ۱۱ فصل بعدی، جداگانه به شرح و بسط طرحواره‌ها (تله‌ها) می‌پردازد. سه فصل ابتدایی به شما کمک می‌کند تله‌های زندگی را بشناسید و با تله‌های خودتان آشنا شوید و پس از درک آن‌ها در فصل چهارم درمی‌یابید که واکنش شما به این تله‌ها در موقعیت‌های گوناگون تسلیم است یا فرار یا حمله. فصل پنجم و هفدهم کتاب هم به شما برای گام برداشتن در مسیر تغییر کمک می‌کند. روان‌شناسان آزمون‌های کتاب را خیلی توصیه نمی‌کنند و پیشنهاد می‌کنم برای اینکه تله‌های اصلی‌تان را دقیق‌تر شناسایی کنید و بفهمید به هر تله (طرحواره) به لطف تجارب کودکی چقدر دچارید از مشاورتان کمک بگیرید. بله، مشاورتان؛ امیدوارم شما هم با کمپین #من‌هم‌روان‌شناس‌دارم همراه باشید و مانند بسیاری از افراد جامعه (از جمله روان‌شناسان متعهد) به اهمیت حضور و همراهی مشاور متعهد کنارتان در تلاطم زندگی مدرن پی برده باشید. همه ما آن زیرزمین نمور آسیب‌های کودکی را دوست داریم اما شاید زمان آن رسیده که از این زندان به فردایی رنگین‌تر بکشیم.

تنها پاندمی این روزهای سخت کرونا نیست. اکثر ما این روزها از پیش‌بینی ناپذیری آینده و کنترل نداشتن بر روند زندگی مان حس ناامنی غریبی را تجربه می‌کنیم، بسیاری شغل و روابط و سرمایه‌های اجتماعی مان را از دست داده‌ایم و در کنار این‌ها از یک سو کم‌رنگ شدن حضور دوستان و عزیزان خلأی عمیق را در وجودمان رقم زده و از سوی دیگر افزایش ساعات حضور در خانه، ما را با چالش‌های جدیدی در تعامل با اعضای خانواده مان مواجه کرده است. به این موارد، نابسامانی‌های اقتصادی و اجتماعی را هم که اضافه کنیم، خود را اسیر در کلافی سردرگم می‌یابیم که گویی دیگر نه خود را می‌شناسیم و نه نزدیک‌ترین افراد زندگی مان را. البته این حال مختص ما نیست و بسیاری از مردم جهان در این حس و حال با ما شریک‌اند. در این مواقع معمولاً در کنار کمک گرفتن از مشاور راهکار اقتصادی دیگر کتاب‌های خودیاری است.

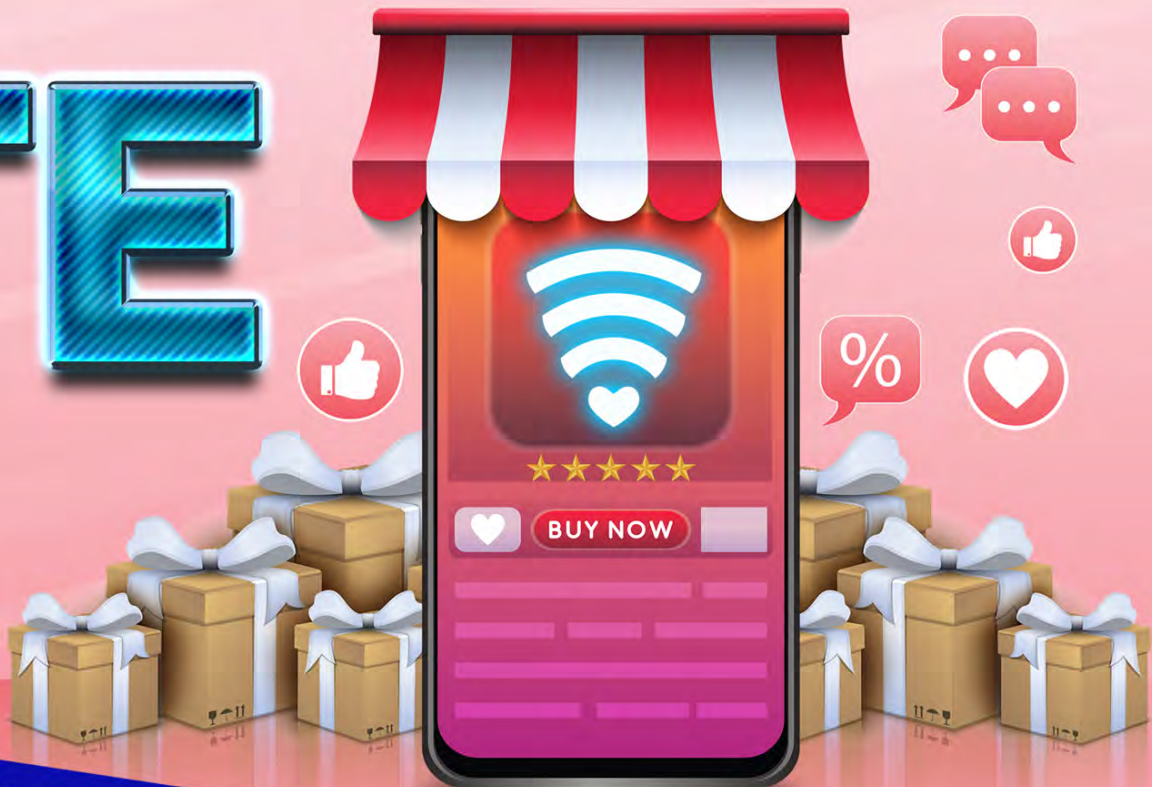
در بازار فعلی کتاب متأسفانه کم نیستند تولیدکنندگان و عرضه‌کنندگان کتاب‌های زردی که از این استیصال و ملال دائمی انسان مدرن سوءاستفاده می‌کنند و با وعده آرامش و اعتماد به نفس و ثروت و دیگر خواش‌های بشری «در چشم برهم‌زدنی ثروتی هنگفت تولید می‌کنند»، البته برای خودشان. بازار کتاب‌های خودیاری و روان‌شناسی هم از این آفت در امان نمانده و این امر دشواری دوچندانی برای مخاطب جویای کتاب با کیفیت ایجاد کرده است. به‌شخصه برای سنجش کیفیت هر کتاب روان‌شناختی جدید از روان‌شناسان راهنمایی می‌گیرم تا به دام این بازار آشفته نیفتم.

کتاب زندگی خود را دوباره بیافرینید از مؤثرترین و عمیق‌ترین کتاب‌های خودیاری‌ای بوده که خواننده‌ام و تصمیم دارم دورنمایی از آن را تصویر کنم تا شاید شما هم با مطالعه این اثر ارزشمند در لذت و رنج شیرین این تجربه شریک شوید. این کتاب نه «در چشم برهم‌زدنی» اما بسیار عمیق و ریشه‌ای مرا با خودم مواجه کرد و کمک کرد تا با چشمانی باز از «تله»های روانی دست و پاگیرم تاحدزیادی رها شوم و با سرعت مطلوبی در مسیر لذت از زندگی، پاسخ به نیازهای اساسی و پیگیری اهدافم گام بردارم. جفری بانگ که با کمک ژانت کلووسکو این کتاب را نگاشته از پایه‌گذاران طرحواره درمانی است و روش درمانی‌اش که به شیوه‌های نظام‌مند و چندجانبه‌نگر به انواع آلام بشری پاسخی عمیق داده است، امروز یکی از سه روش اثربخش دنیا در درمان اختلالات زوجی (رودریگر،



برشی از کتاب
هنگامی که در سال ۱۹۸۲ کارم را آغاز کردم
متوجه شدم که بیماران مشکلات گوناگون
و فراوانی دارند و شناخت درمانی کلاسیک
برای این برخی از بیماران چندان اثربخش
نیست، احساس کردم باید عناصر تازه‌ای
به رویکرد کلاسیک اضافه کنم.

LTE



جشنواره فروش فوق العاده

« رسانه پرداز سپاهان »

01 اینترنت پرسرعت LTE

02 بدون نیاز به خط تلفن

03 سرعت اتصال ۴۰ مگابیت

.....
۰۳۱-۳۳۳۲۱۳۳۳ ☎ ۰۳۱-۳۳۳۱۲۳۳۳

☎ ۰۹۱۳ ۰۰۰ ۳۴۸۸

🌐 Resanehpardaz.ir

جهت اطلاع از سرویس ویژه ((LTE)) رسانه پرداز با ما در ارتباط باشید

عضو رسمی شرکت گسترش ارتباطات آذین کیا به شماره مجوز ۱۰۰-۹۵-۳۷

isfahanziba.com

ISFAHAN ZIBA MEDIA GROUP

